Novab Mirza

گلستان شیخ سعدی

گلستان سعدی

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE6909

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب
از دست و زبان که بر آید — کز عهده شکرش بدر آید
اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْرًا وَقَلِیلٌ مِنْ عِبَادِیَ الشَّکُورُ
بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه را رسیده
و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری
را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختانرا بخلعت نوروزی قبای ...

روزی خواران

هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی ٭ رسید از دست محبوبی بدستم ٭ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ٭ که از بوی دلاویز تو مستم ٭ بگفتا من گل ناچیز بودم ٭ ولیکن مدتی با گل نشستم ٭ جمال همنشین در من اثر کرد ٭ وگرنه من همان خاکم که هستم ٭

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیَاتِهٖ وَضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِیْلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ وَارْفَعْ دَرَجَ اَوِدَّائِهٖ وَوُلَاتِهٖ وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِهٖ وَشُنَاتِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِهٖ وَاٰمِنْ بَلَدَهٗ یَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهٗ

شعر

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیَا بِهٖ دَامَ سَعْدُهٗ ٭ وَاَیَّدَهُ الْمَوْلٰی بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ

کَذٰلِكَ یَنْشَاُ لِیْنَةٌ هُوَ عِرْقُهَا ٭ وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ٭ تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا ٭ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ٭ مانند آستان درت مأمن رضا ٭ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ٭ یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ٭

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

نظم

هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نماند بسی ٭ ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روز دریابی ٭ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭

کوس رحلت بزدند و بار نساخت * خواب نوشین بامداد رحیل * باز دارد پیاده

را ز سبیل * هر که آمد عمارت نو ساخت * رفت و منزل بدیگری پرداخت *

وان دگر پخت همچنین هوسی * وین عمارت بسر نبرد کسی * یار ناپایدار دوست

مدار * دوستی را نشاید این غدار * بادهٔ عیش آدمی شکم است * تا بتدریج میبرد

چه غم است * گر به بندد چنانکه نگشاید * گو دل از غم بری کند شاید * ور گشاید

چنانکه نتوان بست * گو بشوی از حیات دنیا دست * چار طبع مخالف سرکش *

چند روزی بوند باهم خوش * گر یکی زین چهار شد غالب * جان شیرین برآید از

قالب * لاجرم مرد عارف کامل * ننهد بر حیات دنیا دل * نیک و بد چون همی

بباید مرد * خنک آنکس که گوی نیکی برد * برگ عیشی بگور خویش فرست * کس نیارد

ز پس تو پیش فرست * عمر برف است آفتاب تموز * اندکی ماند و خواجه غره هنوز *

ای تهیدست رفته در بازار * ترسمت پر نیاوری دستار * هر که مزروع خود بخورد بخوید *

وقت خرمنش خوشه باید چید * پند سعدی بگوش دل بشنو * ره چنین است مرد باش و برو *

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای

پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد

زبانش اندر حکم * تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد

چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده

نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست * بگو ای برادر بلطف و خوشی * که فردا

چو پیک اجل در رسید ❊ بحکم ضرورت زبان در کشی ❊ کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه
مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و
خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و
صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و
طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است و
عکس رای اولو الالباب ❊ ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان
در دهان ای خردمند چیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر ❊ چو در بسته باشد چه داند
کسی ❊ که جوهر فروش است یا پیله ور **قطعه** اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است ❊
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❊ دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن ❊
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ❊ فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت
نداشتم و روی از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق
بیت چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز ❊ بحکم ضرورت
سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت
ورد رسیده **قطعه** اول اردیبهشت ماه جلالی ❊ بلبل گوینده بر منابر قضبان ❊
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ❊ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ❊ شب را به بوستان
با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده
مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **قطعه** روضة ماء نهرها سلسال ❊

درختش به سجع طیورها موزون * آن پر از لالهای رنگارنگ * وین پر از میوهای گوناگون * باد در سایهٔ درختانش * گسترانیده فرش بوقلمون * بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند نظم

به چه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان من ببر ورقی *
گل همین پنج روز و شش باشد * وین گلستان همیشه خوش باشد *

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

ذکر پادشاه زاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم

مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** گر التفات خداوندیش بیاراید * نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست * امید هست که روی ملال درنکشد * ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست * علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش * بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست *

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست * گنهش طاعتست و دشمن دوست *

بهر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معینست که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور

باجابت مقرون باد قطعه پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی * تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را * حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین * خاص کند بنده مصلحت عام را * دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست * کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را * وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل * حاجت مشاطه نیست روی دلارام را *

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم سخندان پرورده پیر کهن * بیندیشد آنگه بگوید سخن * مزن بی تأمل بگفتار دم * نکو گوی گر دیر گویی چه غم * بیندیش و آنگه برآور نفس * وزان پیش بس کن که گویند بس * بنطق آدمی بهتر است از دواب * دواب از تو به گر نگویی صواب * فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید نظم هر که گردن بدعوی افرازد * خویشتن را بگردن اندازد * سعدی افتاده ایست آزاده

کس نیاید بجنگ افتاده ✿ اول اندیشه وانگهی گفتار ✿ پای بست آمدست و پس
دیوار ✿ نخلبندی دانم ولی نه در بستان شاهدی فروشم ولی نه در کنعان لقمان را
گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدّم
الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن رباعی گرچه شاطر بود
خروس بجنگ ✿ چه زند پیش باز رویین چنگ ✿ گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ ✿ اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از
عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم
و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه بماند
سالها این نظم و ترتیب ✿ زما هر ذره خاک افتاده جایی ✿ غرض نقشیست
کز ما باز ماند ✿ که هستی را نمی‌بینم بقایی ✿ مگر صاحبدلی روزی برحمت ✿ کند در کار
درویشان دعایی ✿ امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را
مصلحت دید تا برین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد
ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب باب اول
در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت
قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در
ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

نظم در آن مدت که ما را وقت خوش بود * ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود * مراد ما نصیحت بود و گفتیم * حوالت با خدا کردیم و رفتیم *

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز * دست بگیرد سر شمشیر تیز * شعر اذا یئس الانسان طال لسانه * کسنور مغلوب یصول علی الکلب * ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید * حیف باشد که جز نکو گوید * نصیحت بر طاق ایوان فریدون نوشته بود نظم جهان ای برادر نماند بکس * دل اندر جهان آفرین بند و بس * مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت *

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت * چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت
مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین
را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم
خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای
آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است **قطعه** بس نامور بزیر زمین
دفن کرده اند * کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند * آن پیر لاشه را که
سپردند زیر گل * خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند * زنده است نام فرخ
نوشیروان بخیر * گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند * خیری کن ای فلان و
غنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند **حکایت** ملکزاده را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهیت و استحقار
درو نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة
شعر اقل جبال الارض طور وانه * لأعظم عند الله قدرا ومنزلا *
قطعه آن شنیدی که لاغری دانا * گفت باری بابلهی فربه * اسپ تازی اگر
ضعیف بود * همچنان از طویله خر به * پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران
بجان برنجیدند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد * هر بیشه
گمان مبر نهالی ست * باشد که پلنگ خفته باشد * شنیدم که ملک زاده را

دران قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و
قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت **قطعه**
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ❊ آن منم گر در میان خاک و خون
بینی سری ❊ کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ❊ روز میدان وانکه بگریزد
بخون لشکری ❊ این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت را ببوسید و گفت **قطعه** ایکه شخص منت حقیر
نمود ❊ تا درشتی هنر نپنداری ❊ اسپ لاغر میان بکار آید ❊ روز میدان
نه گاو پرواری ❊ آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز
بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد
خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید و
دریچه بر هم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایه بوم ❊
ور همای از جهان شود معدوم ❊ پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را
بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا
فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در

اقلیمی بگیرند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای * بذل درویشان کند نیمی دگر * ملک
اقلیمی بگیرد پادشاه * همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب
بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده
مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد نظم درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای * وگر همچنان روزگاری هلی * بگردونش از بیخ برنگسلی *
سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * سخن برین مقرر شد که
یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی
رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت قطعه قرص خورشید در سیاهی
شد * یونس اندر دهان ماهی شد * مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست
یگان یگان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود
اتفاقا در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد

و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع
بکرم و اخلاق خداوندی است که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی
ازین سخن در هم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد
آنکه بنیادش بد است * تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است * نسل و بنیاد اینان
منقطع کردن اولی تر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار
خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد * هرگز از شاخ بید بر نخوری * با فرومایه
روزگار مبر * کز نی بوریا شکر نخوری * وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید
و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی
اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که
هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است
كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ وَيُمَجِّسَانِهِ قطعه
با بدان یار گشت همسر لوط * خاندان نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد * این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم نظم دانی
که چه گفت زال با رستم گرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد *
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد * چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد * فی الجمله پسر را بناز

و بنعمت برآوردند و استاد ادیب را به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد
جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر
از شمایل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده
و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود * سالی دو برین برآمد
طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و
هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و
عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه شمشیر نیک از آهن بد چون کند
کسی * ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس * باران که در لطافت طبعش خلاف نیست *
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد * درو تخم عمل
ضایع مگردان * نکویی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیکمردان *
حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و
فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بیت
بالای سرش ز هوشمندی * میتافت ستارهٔ بلندی * فی الجمله مقبول نظر
سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری
به هنرست نه بمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد
می بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چه زند

چو مهربان باشد دوست ❊ ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی
نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت خداوند باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون
کسی ❊ حسود را چکنم کو ز خود برنج درست ❊ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ❊
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند ❊
مقبلان را زوال نعمت و جاه ❊ گر نبیند بروز شپره چشم ❊ چشمهٔ آفتاب را
چه گناه ❊ راست خواهی هزار چشم چنان ❊ کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت**
یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود
و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت
و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز
مصیبت خواهد ❊ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ❊ بنده حلقه بگوش
ار ننوازی برود ❊ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ❊ باری در مجلس او
کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که
هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت
چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون
گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر

پادشاهی کردن نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری ٭ که سلطان
بلشکر کند سروری ٭ ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد
گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا
این هر دو نیست نظم نکند جور پیشه سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی ٭
پادشاهی که طرح ظلم افگند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند ٭ ملک را پند وزیر ناصح
موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد
که بنی عمّ سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرّف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد رباعی
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ٭ دوستدارش روز سختی دشمن
زورآور است ٭ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ٭ زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکرست بیت غم زیردستان بخور زینهار ٭ بترس از
زبردستی روزگار حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام
دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه
بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغّص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت
نه بندد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را
بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند

و چندی نوبت غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست
در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد
پرسید که درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی
ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان
جوین خوش ننماید * معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست * حوران بهشتی را
دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست * بیت فرقست
میان آنکه یارش در بر * تا آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت
یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از
در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان
اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این
مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه درین امید بسر شد دریغ
عمر عزیز * که آنچه در دلمست از درم فراز آید * امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه *
امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل *
ای دو چشمم وداع سر بکنید * ای کف دست و ساعد و بازو * همه تودیع یکدیگر
بکنید * بر من اوفتاده دشمن کام * آخر ای دوستان گذر بکنید * روزگارم
بشد بنادانی * من نکردم شما حذر بکنید حکایت هرمز را گفتند از وزیران
پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین

دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم کز بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم * وگر با چنو صد برآیی بجنگ * از آن مار بر پای راعی زند * که ترسد سرش را بکوبد بسنگ * نبینی که چون گربه عاجز شود * برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند * وآنانکه غنی ترند محتاج ترند * آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

نظم

به بازوان توانا و قوت سر دست * خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست * نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید * که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست * هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت * دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست * ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده * وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند * که در آفرینش ز یک جوهرند * چو عضوی بدرد آورد روزگار * دگر عضوها را نماند قرار * تو کز محنت دیگران بی غمی * نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار ☆ گرم تا کی بماند این بازار ☆ بچه کار آیدت جهانداری ☆ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا دران یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز ☆ گفتم این فتنه است خوابش برده به ☆ وانکه خوابش بهتر از بیداریست ☆ آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ☆ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود گفت

بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ☆ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

قرار در کف آزادگان نگیرد مال ☆ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ☆ در حالتی که ملک را پروای او نبود

حال بگفتند بهم برآمد و روی از در هم کشید و از اینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و
خبرت که از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه • مجال
سخن تا نبینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش • گفت این

گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که
خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین فرد ابلهی
کو روز روشن شمع کافوری نهد • زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن باز بنومیدی
خسته کردن بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد • چو باز شد
بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور
گرد آیند • هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند مثنوی چو دارند گنج از
سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن به تیغ • چه مردی کند در صف

کارزار، که دستش تهی باشد و کارزار. یکی را از آنان که غدر کردند با من
دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت
اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر
با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را
تا سر بنهد، و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حکایت** یکی از وزرا
معزول شد بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت
کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با او دل خوش کرد و عمل
فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی** آنانکه بکنج
عافیت بنشستند، دندان سگ و دهان مردم بستند، کاغذ بدریدند و
قلم بشکستند، وز دست و زبان حرف گیران رستند، ملک گفت هر آینه ما را
خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست
که بچنین کارها تن درندهد **بیت** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد،
که استخوان خورد و جانور نیازارد، **مثل** سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت
صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت

شمار گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **بیت** اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد ❊ افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد
که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی
بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار
هنر ندیمان ست و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار ❊ **حکایت** یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آید که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در آن
صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت** بس
گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ❊ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** مبین آن بی‌حمیت را که هرگز ❊ نخواهد دید
روی نیک‌بختی ❊ که آسانی گزیند خویشتن را ❊ زن و فرزند بگذارد
بسختی ❊ و درین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون
آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید ست و بیم یعنی
امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این

بیم شدن **قطعه** کس نباید بخانهٔ درویش * که خراج زمین و باغ بده * یا بتشویش

و غصه راضی شو * یا جگر بند پیش زاغ بنه * گفت این هم موافق حال من نگفتی و

جواب سوال من نیاوردی نشنیدی که هر که خیانت ورزد دستش از حساب

بلرزد **بیت** راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم

شد از ره راست * حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند

حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب

آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه** مکن فراخ روی در عمل

اگر خواهی * که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش و مدار

ای برادر از کس باک * زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ * گفتم

حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان

و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که

شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت ست و او را

با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند این

شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من

کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل ست و

دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین

اگر آنچه حسن سیرتست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب

پادشاه آنی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک
قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی **بیت** بدریا در منافع بیشمار
ست * اگر خواهی سلامت بر کنارست * رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد
و روی از حکایت من درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این
چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**
دوست مشمار آنکه در نعمت زند * لاف یاری و برادرخواندگی * دوست
آن دانم که گیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی * دیدم
که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می‌شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم
بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبتی والاتر
ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم
و گفتم **فرد** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار * که آب چشمهٔ حیوان
درون تاریکیست **بیت** الا لا یجارن اخو البلیة *
فللرحمن الطاف خفیة **فرد** منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد * در آن قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر
افتاد چون از زیارت مکه باز آمدیم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را
دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه
تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش
شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه نبینی که پیش خداوند
جاه * ستایش کنان دست بر بر نهند * اگر روزگارش درآرد ز پای *
همه عالمش پای بر سر نهند * فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم
تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و
ملک موروثم خاص کرد گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت
نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار *
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار * مصلحت ندیدم ازین بیش ریش
درویش را بملامت خراشیدن و نمک برجراحت پاشیدن برین کلمه
اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیاید
پند مردم * دگر ره گر نداری طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ
کژدم * حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر

ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی
بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال
درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی
کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد
معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را *
بی وسیلت مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب *
این گریبانش گیرد آن دامن * چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ
بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم * تا در
صف بندگان نشینم * گفت الله الله چه جای سخن است بیت
گر بر سر و چشم ما نشینی * بارت بکشم که نازنینی * فی الجمله بنشستم و
از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه
چه جرم دید خداوند سابق الانعام * که بنده در نظر خویش خوار میدارد *
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم * که جرم بیند و نان برقرار میدارد *
حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر
قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه چو کعبه

قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید * روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ *
ترا تحمل امثال ما بباید کرد * که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت
ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید مشام
از طبلهٔ عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید * بزرگی بایدت بخشندگی کن *
که دانه تا نیفشانی نروید * یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین
حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان از پس نباید که بوقت
حاجت فرو ماندگی باشد قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش * رسد
هر کدخدائی را برنجی * چرا نستانی از هر یک جوی سیم * که گرد آید ترا هر روز
گنجی * ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد
و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است
تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت قارون هلاک شد که
چهل خانه گنج داشت * نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت
آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند
و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت
بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید

گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزیدی
کرده تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ❊
برآورند غلامان او درخت از بیخ ❊ به پنج بیضه که سلطان ستم روا
دارد ❊ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **حکایت** غافلی را شنیدم
که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از
قول حکما که گفته‌اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت**
آتش سوزان نکند با سپند ❊ آنچه کند دود دل مستمند ❊ سر جملهٔ حیوانات
گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر
مردم در **مثنوی** مسکین خر اگرچه بی تمیز است ❊ چون بار
همی برد عزیز است ❊ گاوان و خران باربردار ❊ به ز آدمیان مردم
آزار ❊ باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم
اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت
قطعه حاصل نشود رضای سلطان ❊ تا خاطر بندگان نجویی ❊
خواهی که خدای بر تو بخشد ❊ با خلق خدای کن نکویی ❊ آورده‌اند که
یکی از ستمدیدگان بسر او بگذشت در حال تباه وی تأمل کرد و گفت
قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ❊ بسلطنت بخورد مال مردمان

بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت * ولی شکم بدرد چون
بگیرد اندر ناف بیت منه ستمگار بد روزگار * بماند برو لعنت
پایدار * حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی
زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را
بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش
کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان
سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم
فرصت غنیمت دانستم مثنوی ناسزائی را که بینی بخت یار * عاقلان
تسلیم کردند اختیار * چون نداری ناخن درنده تیز * با بدان آن
به که کم گیری ستیز * هر که با فولاد بازو پنجه کرد * ساعد مسکین خود
را رنجه کرد * باش تا دستش ببندد روزگار * پس بکام دوستان
مغزش برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر
آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را
دوائی نیست مگر زهره آدمی که چندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب
کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر
مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که

خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای
خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند
بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم **بیت** پیش که برآورم ز دستت
فریاد ❊ هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد ❊ سلطان را دل ازین سخن
بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی
ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه
بخشید و گویند هم در آن هفته صحت یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم
که گفت ❊ پیلبانی بر لب دریای نیل ❊ زیر پایت گر بدانی حال مور ❊
همچو حال تست زیر پای پیل ❊ **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود
اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش
عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **بیت** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی
رواست ❊ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ❊ لیکن بموجب
آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی

اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق
کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر
گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور
پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من ست و قول حکیمان
معتبر که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار * سر خود را بنادانی
شکستی * چو تیر انداختی بر روی دشمن * چنان دان کاندر آماجش
نشستی **حکایت** ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر
که همکنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از و
حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت
توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی
قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا * در قفا عیب کند در نظرش
تحسین کن * سخن آخر بدهان میگذرد موذی را * سخنش تلخ نخواهی
دهنش شیرین کن * آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی برون
آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت

خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب
این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در
حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان
را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول که فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست
و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی * عذرش بنه ار کند بعمری ستمی * ملک
را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت
مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده
را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده
داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق
مرنج * که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج * از خدا دان خلاف
دشمن و دوست * که دل هر دو در تصرف اوست * گرچه تیر از کمان

همی گذرد * از کماندار بیند اهل خرد * حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم
که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که
ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول
و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش
برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی
همین مثال دارد بیت دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه * سیوم
هر آینه در وی کند بلطف نگاه * قطعه مهتری در قبول فرمان است *
ترک فرمان دلیل حرمان است * هر که سیمای راستان دارد * سر
خدمت بر آستان دارد * حکایت ظالمی را حکایت کنند که
هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی
برو گذر کرد و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی * یا
بوم که هر کجا نشینی بکنی * قطعه زورت ار پیش میرود با ما * با خداوند
غیب دان نرود * زورمندی مکن بر اهل زمین * تا دعایی بر آسمان
نرود * حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات
نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر
نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت دیدش که
با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از

دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش
درون عاقبت سر کند * بهم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی
بهم بر کند * بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان
و عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت * چنانکه
دست بدست آمدست ملک بما * بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت *
حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد بود سیصد و شصت بند
فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال
یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت
مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که
پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از
روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی
متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین
حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی
از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست
بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع

آن بدانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و
بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت
دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی
مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین
بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود
و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد
گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش
جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم ❊ یا مگر کس درین زمانه نکرد ❊
کس نیاموخت علم تیر از من ❊ که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت**
درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش
از انجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد سلطان از انجا که
سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال بهائم
اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی
گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او
دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت

ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه رامش بفر دولت
اوست ٭ گوسپند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست ٭
قطعه یکی امروز کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭ روزکی
چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش ٭ فرق شاهی و بندگی
برخاست ٭ چون قضای نبشته آمد پیش ٭ گر کسی خاک مرده باز کند ٭
نشناسد توانگر از درویش ٭ ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت
از من تمنایی بکن گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی
گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست
بدست ٭ کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت
یکی از وزرا پیش ذو النون مصری رفت و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش
ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین
پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نه امید
و بیم و راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ گر وزیر از
خدا بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی
بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر
من ست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید

وبنده آن که بر تو جاوید بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد ٭
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ٭ ملک را نصیحت او سودمند آمد و از
سر خون او برخاست **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از
مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هریک از ایشان دگرگونه رایی
همیزدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک
اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی
بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای
همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن
باشم که گفته اند **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون
خویش باشد دست شستن ٭ اگر خود روز را گوید شبست این ٭
بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسو بافت
یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید
و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که من گفته ام نعمتش
داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای
حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را

عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من
اورا شناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که شریف نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی
کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین
سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه غریبی گرت
ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ * اگر راست
میخواهی از من شنو * جهاندیده بسیار گوید دروغ * ملک را خنده
گرفت گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود
تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی روان کنند حکایت
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان
سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت
را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی
بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از
حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه
نه مرد است آن به نزدیک خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید * بلی مرد

آن کس است از روی تحقیق * که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت
با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو
برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان
را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن
دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر
کردی و در دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت اینچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر
هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر
بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن
دیگر تازیانهٔ خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل
صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها قطعه تا توانی درون
کس مخراش * کاندرین راه خارها باشد * کار درویش مستمند برآر *
که ترا نیز کارها باشد * حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان
کردی و دیگر بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که
چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از
مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن
و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت بدست آهک تفته کردن
خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر * قطعه عمر گرانمایه درین صرف

شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

بیت
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیمی درویش گفت **مثنوی**

اگر دانش بروزی درفزودی ✤ ز نادان تنگ روزی تر نبودی ✤

بنادانان چنان روزی رسانند ✤ که دانایان دران حیران بمانند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست ✤ جز بتایید آسمانی نیست ✤

کیمیاگر بغصه مانده و رنج ✤ ابله اندر خرابه یافته گنج ✤ اوفتادست

درجهان بسیار ✤ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار **حکایت** یکی را از

ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع

آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید

که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان

فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش

بگندیدی **بیت** تو گویی تا قیامت زشت رویی ✤ برو ختمست و بر

یوسف نکویی ✤ **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر ✤ کز زشتی او خبر توان

داد ✤ وانگه بغلی نعوذ بالله ✤ مردار بآفتاب مرداد ✤ آورده اند که

دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش

برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتند

خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق

بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین

نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان بنوازش

خداوندی متعوّد اند گفت اگر در صفا و نعمت او شبی تأخیر کردی چه شدی
که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند انچه
فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در این معنی **قطعه**

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید ❊ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ❊
ملحدِ گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ❊ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ❊

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**

هرگز آن را بدوستی مپسند ❊ که رود جای ناپسندیده ❊ تشنه را دل نخواهد آب
زلال ❊ نیم خوردِ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار
مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر
بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل
هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و بسوم خیرات گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم **بیت** بزرگش

نخوانند اهل خرد ❊ که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچ ست چون می بگذرد ❊ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار ❊
نام نیک رفتگان ضایع مکن ❊ تا بماند نام نیکت پایدار ❊

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

باب ۲

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی ✤ پارسا دان و نیک مرد انگار ✤ ور ندانی که در نهانش چیست ✤ محتسب را درون خانه چه کار ✤

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آورده ام ✤ که ندارم بطاعت استظهار ✤ عاصیان از گناه توبه کنند ✤ عارفان از عبادت استغفار ✤

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ✤ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم ✤ که همی گفت و میگرستی خوش ✤ می نگویم که طاعتم بپذیر ✤ قلم عفو بر گناهم کش ✤

قطعه

خلق در ملک خدای از همه جنسی باشند ✤ صالحان خرده مگیرید که ما رندانیم ✤ گر کسی را عملی هست و امیدی دارد ✤ ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا

نهاده بود و میگفت ای خداوند بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در
قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**
روی بر خاک عجز میگویم * هر سحرگه که باد می آید * ای که هرگز
فرامشت نکنم * هیچت از بنده یاد می آید * **حکایت** دزدی
بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد
پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم
نشود **قطعه** شنیدم که مردان راه خدا * دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام * که با دوستانت خلافست و جنگ *
مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند
و پیشت میرند * **نظم** در برابر چو گوسفند سلیم * در قفا همچو گرگ
مردم خوار * هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * بی گمان
عیب تو پیش دگران خواهد برد * **حکایت** تنی چند از روندگان
متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع ست روی
از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در
نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان
یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر** ان لم اکن راکب المواشی

أسعى لكم حامل الغواشي یکی از آن میان گفت ازین سخن

که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان

برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد بیت چه دانند مردم

که در جامه کیست ❊ نویسنده داند که در نامه چیست ❊ از آنجا که

سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش

کردند نظم صورت حال عارفان دلق است ❊ این قدر بس چو روی

در خلق است ❊ در عمل کوش و هر چه خواهی پوش ❊ تاج بر سر

نه و علم بر دوش ❊ ترک دنیا و شهوت است و هوس ❊ پارسایی نه ترک

جامه و بس ❊ در قزاگند مرد باید بود ❊ بر مخنث سلاح جنگ

چه سود ❊ روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته

که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت

بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد ❊ جامهٔ کعبه را جل خر کرد ❊ چندانکه از

نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن

شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه

را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت

گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد ❊ نه که را منزلت ماند نه مه را ❊

نمی بینی که گاوی در علف خوار ؛ بیالاید همه گاوان ده را ؛ گفتم
سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم
اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم
و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **قطعه** یکی ناتراشیده
در مجلسی ؛ برنجد دل هوشمندان بسی ؛ اگر برکه پر کنند از گلاب ؛
سگی در وی افتد شود منجلاب ؛ **حکایت** زاهدی مهمان پادشاه
بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز
برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی
زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کاین ره
که تو میروی بترکستان است ؛ چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول
کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان
طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه** ای هنرها
بنهاده بر کف دست ؛ عیبها برگرفته زیر بغل ؛ تا چه خواهی خریدن
ای مغرور ؛ روز درماندگی بسیم دغل ؛ **حکایت** یاد دارم که
در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در
خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته

و مصحف عزیز برکنار گرفته و طائفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت
یکی سر بر نمیدارد که دوگانهٔ بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که توگوئی
نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین
خلق افتی قطعه نه بیند مدعی جز خویشتن را + که دارد پردهٔ پندار
در پیش + گرت چشم خدا بینی ببخشند + نه بینی هیچکس عاجزتر
از خویش + حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و
در اوصاف جمیلش مبالغه همیکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من
دانم شعر کُفِیتُ اَذًی یا مَن تَعُدُّ مَحاسِنی + عَلانِیَتی
هٰذا وَلَم تَدرِ باطِنی + قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش + طاوس را بنقش و نگاری که هست
خلق + تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از
صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور
بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید
بحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از
نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت
پرسیدن ست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای
مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب

از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تامل بسیار
سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِی مَعَ
اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام وقتی که چنین فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ
التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند بیت دیدار می نمائی
و پرهیز میکنی ✤ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ✤ قطعه
اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیلَةٍ ✤ فَیَلْحَقُنِی شَانٌ
اَضَلُّ طَرِیقًا ✤ یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ ✤ لِذَاكَ تَرَانِی
مُحْرَقًا وَغَرِیقًا ✤ نظم یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ✤ که
ای روشن گهر پیر خردمند ✤ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ✤
چرا در چاه کنعانش ندیدی ✤ بگفت احوال ما برق جهانست ✤
دمی پیدا و دیگر دم نهانست ✤ گهی بر طارم اعلی نشینم ✤ گهی در پشت
پای خود نبینم ✤ اگر درویش بر حالی بماندی ✤ سر دست از دو عالم
برفشاندی حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همی گفتم بطریق وعظ
با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم
که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران

و آینه در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی
این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجای
رسانیده که میگفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است ✤ وین
عجب‌تر که من از وی دورم ✤ چکنم باکه توان گفت که او ✤ در کنار
من و من مهجورم ✤ من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ
قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره
بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع ✤ قوت طبع از متکلم مجوی ✤ فسحت میدان
ارادت بیار ✤ تا بزند مرد سخنگوی گوی ✤

حکایت

شبی
در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را
گفتم دست از من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود ✤
کز تحمل ستوه شد بختی ✤ تا شود جسم فربهی لاغر ✤ لاغری
مرده باشد از سختی ✤ گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی و نشنیده که گفته اند

بیت

خوش است
زیر مغیلان براه بادیه خفت ✤ شب رحیل ولی ترک جان بباید
گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنارهٔ دریا که زخم پلنگ

داشت هیچ داروی به نمی شد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای
عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه
بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد * گویم از بنده مسکین چه گنه
صادر شد * که دل آزرده شد از من غم آنم باشد * بلی مردان
خدای مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق علیه السلام
دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ
حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانه یاری بدزدید
حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که
من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه
فرمودی راست است لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِکُ هرچه درویشان راست وقف محتاجانست
حاکم دست از وی بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون بسختی
در بمانی تن بعجز اندر مده * دشمنان را پوست برکن دوستان
را پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت

هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش میکنم بیت

هر سو دود آنکش ز در خویش براند * وانرا که بخواند بدر کس ندواند *

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی
را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات
آن چه که مردم بخلاف این می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه
بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ **قطعه** دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع * خود را ز عملهای
نکوهیده بری دار * حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست * درویش
صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت
خرامان همیرفت و میگفت **نظم** نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر
زیر بارم * نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم * غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم * نفسی میزنم آسوده و عمری بسر میبرم * اشتر سواری
گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در
بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم توانگر را اجل
فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت **مصرع** ما بسختی بنمردیم
تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست * چون

روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه ای بسا اسپ تیز رو که بماند * که
خر لنگ جان بمنزل برد * بس که در خاک تندرستان را * دفن کردیم
و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید
که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد
زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان
روی در مخلوق * پشت بر قبله میکنند نماز * چون بنده خدای خویش
خواند * باید که بجز خدا نداند * حکایت کاروانی در زمین یونان
و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدای
و پیغمبر را بشفاعت آوردند فائده نبود بیت چو پیروز شد دزد
تیره روان * چه غم دارد از گریه کاروان * لقمان حکیم اندران
کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان را نصیحتی کنی و موعظه
گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین
نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن
قطعه آهنی را که موریانه بخورد * نتوان برد ازو بصیقل
زنگ * با سیه دل چه سود گفتن وعظ * نرود میخ آهنی در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب * که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند *

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی * بده وگرنه ستمگر بزور بستاند *

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را * محتسب گر می خورد معذور دارد مست را * تا شبی بجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم **بیت** گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش * ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش * گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش * **شعر** نهاج الی صوت الاغانی لطیبة * وانت مغن ان سکت نطیب

نظم نه بیند کسی در سماعت خوشی * مگر وقت رفتن که دم درکشی *
چون آواز آمد آن بربط سرای * کدخدا را گفتم از بهر خدای * زیبقم در گوش کن تا نشنوم * یا درم بگشای تا بیرون شوم * فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند بمجاهدت بروز آوردم

قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت * نمیداند که چند از شب گذشت ست * درازی شب از مژگان من پرس * که یکدم خواب در چشمم نگشت ست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی
بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف
عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز
کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه
مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه
در دف **نظم** مطربی دور ازین خجسته سرای ❊ کس دوبارش ندیده در
یک جای ❊ راست چون بانگش از دهن برخاست ❊ خلق را موی بر بدن
برخاست ❊ مرغ ایوان ز هول او برمید ❊ مغز ما برد و حلق خود بدرید ❊ گفتم
زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت
مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبه که کردم استغفار
کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ
گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع
و مخالطت نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ❊
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ❊ ور پرده عشاق و نهاوند و حجاز است ❊
از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند که ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد

از فعل آن پرهیز کردم **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی ؛ کزان پندی
نگیرد صاحب هوش ؛ وگر صد باب حکمت پیش نادان ؛ بخوانند آیدش
بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من
بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی
و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام
خالی دار ؛ تا درو نور معرفت بینی ؛ تهی از حکمتی بعلت آن ؛ که
پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گمشده را در مناهی
چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعده اول
است و زهد و صلاحش نامعول **بیت** بعذر و توبه توان رستن
از عذاب خدای ؛ هنوز می‌نتوان از زبان مردم رست ؛ طاقت
جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم
برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می‌پندارندت
قطعه چند گویی که بداندیش و حسود ؛ عیب‌جویان من مسکین‌اند ؛
گه بخون ریختنم برخیزند ؛ گه به بدخواستنم بنشینند ؛ نیک باشی و بدت
گوید خلق ؛ به که بد باشی و نیکت بینند ؛ لیکن مرا که حسن ظن خلق

حق من کمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار
خوردن شعر إنّي لمستتر من عين جيراني والله يعلم
إسراري وإعلاني قطعه در بسته بروی خود ز مردم تا عیب
نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا
حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من
بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی تو
نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ
بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت
۵۸ یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته
شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت
بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من
در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه دوش مرغی بصبح مینالید عقل
و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز
من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی کند چنین
مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان

و ما خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه

با بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی

و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم

به خیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ

از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و

راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت

نمیکند **رباعی** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری + تو خود چه آدمیی

کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب + گر ذوق

نیست ترا کژ طبع جانوری **شعر** و عند هبوب الناشرات

علی الحمی + تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

نظم بذکرش هر چه بینی در خروش است + دلی داند درین معنی که گوش

است + نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست + که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت

وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر

سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسی که در آمد

گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان

حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین

بدو کردند مدتی ملک راند بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او
بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت
لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد
از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می‌بود
تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر
بازآمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از
خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین
پایه رسید که إنّ مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه
شکفته‌ست و گاه خوشیده ❊ درخت وقت برهنه‌ست و وقت
پوشیده ❊ گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که
تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی **نظم** اگر دنیا نباشد
دردمندیم ❊ وگر باشد بمهرش پای‌بندیم ❊ بلایی زین جهان
ترنیست ❊ که رنج خاطرست ار هست و گر نیست ❊ مطلب گر
توانگری خواهی ❊ جز قناعت که دولتی‌ست هنی ❊ گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی ❊ کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ❊ صبر درویش
به که بذل غنی ❊ اگر بریان کند بهرام گوری ❊ نه چون پای ملخ باشد
ز موری **حکایت** ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت

مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود وصاحبدلان گفته اند
بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است
وعشق آورده گفت برای آنکه هر روز می توانش دید مگر در زمستان که
محجوبست ومحبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست +
ولیکن نه چندانکه گویند بس + اگر خویشتن را ملامت کنی + ملامت
نباید شنیدن ز کس + **حکایت** یکی را از بزرگان بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار
از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری
نبود وبزه ای بر من ننوشتند وراحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور
دارید **نظم** شکم زندان بادست ای خردمند + ندارد هیچ
عاقل باد در بند + چو باد اندر شکم پیچد فرو هل + که باد اندر شکم
باریست بر دل + حریف گران جان ناسازگار + چو خواهد شدن
دست پیشش مدار **حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید
آمده بود سر در بیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه
اسیر قید فرنگ شدم ودر خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی
از رؤسای حلب که سابقه در میان ما بود گذر کرد وبشناخت گفت

این چه حالت [illegible] ملالت ست گفتم چگویم قطعه همی گریختم
از مردمان بکوه و بدشت :: که از خدای نبودم بدیگری پرداخت ::
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت :: که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ::
بیت پای در زنجیر پیش دوستان :: به که با بیگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن
بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد چون مدتی برآمد بدخوئی
و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص
میکرد قطعه زن بد در سرای مرد نکو :: هم درین عالمست دوزخ او :: زنهار
از قرین بد زنهار :: وقنا ربنا عذاب النار :: باری زبان تعنت
دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی
من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار
کرد نظم شنیدم گوسفندی را بزرگی :: رهانید از دهان و دست
گرگی :: شبانگه کارد بر حلقش بمالید :: روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی :: چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات
عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و
همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود

تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد **نظم**

ای گرفتار پای بند عیال ❊ دگر آزادگی مبند خیال ❊ غم فرزند

و نان و جامه و قوت ❊ بازت آرد ز سیر در ملکوت ❊ همه روز اتفاق

میسازم ❊ که شب با خدای پردازم ❊ شب چو عقد نماز می‌بندم ❊ چه خورد

بامداد فرزندم ❊ **حکایت** یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ

درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت

بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین دست دهد

و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و مصالح اعمال

شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران

گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت

مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار

کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد

بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

نظم گل سرخش چو عارض خوبان ❊ سنبلش همچو زلف

محبوبان ❊ همچنان از نهیب برد عجوز ❊ شیر ناخورده طفل دایه هنوز **شعر**

وَأَفَانِينُ عَلَيْهَا جُلَّنَارٌ ❊ عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارٌ ❊

ملک در حال کنیزکی ماه روی پیش او فرستاد که وصفش این است

خلاصه معنی این ... اشاره بهست نظر طرف آیه کریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا ۱۲ رضی ... به تشدید لام و مشهور بتخفیف لام است ۱۲

رباعی ازین مه پاره عابد فریبی + ملائک صورتی طاوس زیبی +
که بعد از دیدنش صورت نبندد + وجود پارسایان را شکیبی + همچنان
در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر هلک الناس
حوله عطشا + وهو ساق یری ولا یسقی + بیت دیده
از دیدنش نگشتی سیر + همچنان کز فرات مستسقی + عابد از طعامهای
لذید خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش + مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی +
فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانچه گویند قطعه هر که هست
از فقیه و پیر و مرید + وز زبان آوران پاک نفس + چون بدنیای
دون فرود آمد + بعسل در بماند پای مگس + باری ملک بدیدن او
رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و
فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بر بالای
سر استاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا
ملک با انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم
کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت

خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما
را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه**
خاتون خوبصورت پاکیزه روی را * نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش *
درویش نیک سیرت فرخنده رای را * نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش *
تا مرا هست و دیگرم باید * گر نخوانند زاهدم شاید * **حکایت مطابق**
این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و
تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از
بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل
هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش
ملک بنهاد گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت
است آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید
و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خدای پرستان ارادت
است و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب اوست
بیت زاهد که درم گرفت و دینار * زاهدتر از او یکی بدست آر *
حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف

گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان
می‌نشیند حرام ❊ بیت ❊ نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند ❊ صاحبدلان
نه کنج عبادت برای نان ❊ حکایت ❊ درویشی بمقامی درآمد
که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل در صحبت او
هر یک بذله و لطیفه همی‌گفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و
چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید
گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت
از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در
برابر سفره نان ❊ همچون عزبم بر در حمام زنان ❊ یاران نهایت عجز او
بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارانم کوفته بریان همی‌سازند درویش سر برآورد و بخندید
و گفت بیت کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ❊ کوفته را نان تهی کوفته
است ❊ حکایت ❊ مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از
بسکه بزیارت من همی‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد
گفت هرچه درویشان اند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان
چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند ❊ بیت ❊ گر گدا پیش رو لشکر
اسلام بود ❊ کافر از بیم توقع برود تا در چین ❊ حکایت ❊

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من
اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را فعلی موافق گفتار نظم ترک دنیا
بمردم آموزند * خویشتن سیم و غله اندوزند * عالمی را که گفت باشد
و بس * هرچه گوید نگیرد اندر کس * عالم آنکس بود که بد نکند * نه بگوید
بخلق و خود نکند * أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ
بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند * او خویشتن گمست کرا رهبری
کند * پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم
معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود
و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید
و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز
ست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی
نبری قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو * ورنماند بگفتنش کردار *
باطلست آنچه مدعی گوید * خفته را خفته کی کند بیدار * مرد باید که گیرد
اندر گوش * ور نبشتست پند بر دیوار * قطعه صاحبدلی بمدرسه
آمد ز خانقاه * بشکست عهد صحبت اهل طریق را * گفتم میان عالم و عابد
چه فرق بود * تا کردی اختیار ازان این فریق را * گفت او گلیم خویش بدر

می برد زموج * وین جهد میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر
راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در
آنحالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت و اذا
مروا باللغو مروا کراما شعر اذا رایت اثیما کن ساترا و
حلیما * یا من یقبح امری لم لا تمر کریما قطعه متاب
ای پارسا روی از گنهگار * به بخشایندگی در وی نظر کن * اگر من
ناجوانمردم بکردار * تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت طایفه
رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند
شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند
خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعی ست و
خرقه بر وی حرام ست بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ * عارف که برنجد
تنک آب ست هنوز قطعه گر گزندت رسد تحمل کن * که بعفو از گناه پاک
شوی * ای برادر چو عاقبت خاک ست * خاک شو پیش از آنکه خاک
شوی * حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد * رایت و
پرده را خلاف افتاد * رایت از گرد راه و رنج رکاب * گفت با پرده
از طریق عتاب * من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بنده بارگاه سلطانیم * من
ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم * تو نه رنج آزموده

نه حصار * نه بیابان و گرد باد و غبار * قدم من بسعی پیشترست * پس چرا
راحت تو بیشترست * تو بر بندگان سروری * با غلامان یاسمین بوی *
من فتاده بدست شاگردان * بسفر پای بند و سرگردان * گفت من سر
بر آستان دارم * نه چو تو سر بر آسمان دارم * هر که بیهوده گردن افرازد *
خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید
بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت ست گفتند فلان
دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی
نمی آرد قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه چه
مردی چه زنی * گرت از دست برآید دهنی شیرین کن * مردی آن نیست
که مشتی بزنی بر دهنی * قطعه اگر خود بردرد پیشانی پیل * نه مردست آنکه
در وی مردمی نیست * بنی آدم سرشت از خاک دارند * اگر خاکی نباشد آدمی
نیست * حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست
نه برادرست و نه خویش ست نظم همراه اگر شتاب کند در سفر بایست *
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست * چون نبود خویش را دیانت و تقوی *
قطع رحم بهتر از مودت قربی * یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

و بمودت ذوی القربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست و ان

جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ✤ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد **حکایت**

منظوم مر پیرمردی لطیف در بغداد ✤ دختر خود بکفشدوزی داد ✤

مردک سنگدل چنان بگزید ✤ لب دختر که خون از او بچکید ✤ بامدادان پدر

چنان دیدش ✤ پیش داماد رفت و پرسیدش ✤ کای فرومایه این چه دندانست ✤ چند خایی لبش نه انبانست ✤ بمزاحت نگفتم این گفتار ✤ هزل

بگذار و جد ازو بردار ✤ خوی بد در طبیعتی که نشست ✤ ندهد جز بوقت مرگ

از دست **حکایت** آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی

بجای زنان رسیده با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا ✤ که بود بر عروس نازیبا ✤ فی الجمله بحکم

ضرورت با ضریری عقدش ببستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از

سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد

خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصراع**

شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی بدیدهٔ استحقار

در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد

و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم

ومبرک برابریم و بقیتش بهتر انشاء الله تعالی **نظم** اگر کشور خدای
کامران ست * وگر درویش حاجتمند نان ست * در آن ساعت که خواهند
این وآن مرد * نخواهند از جهان بیش از کفن برد * چو رخت از مملکت
بربست خواهی * گدائی بهترست از پادشاهی * **طریقت** ظاهر درویشی جامهٔ
ژنده ست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد *
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارف ست که از راه سنگ
برخیزد * **طریقت** طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
که گفتم موصوفست بحقیقت درویش ست واگر در قباست اما هرزه گرد
بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز
کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید
رندست واگر در عباست **قطعه** ای درونت برهنه از تقوی * کز برون
جامهٔ ریا داری * پردهٔ هفت رنگ در مگذار * تو که در خانه بوریا داری *
مثنوی دیدم گل تازه چند دسته * بر گنبدی از گیاه بسته * گفتم
چه بود گیاه ناچیز * تا در صف گل نشیند او نیز * بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش * گر نیست جمال و رنگ و بویم * آخر نه گیاه

باغ ادیم ❊ من بندهٔ حضرت کریمم ❊ پروردهٔ نعمت قدیمم ❊ گر بی هنرم و
گر هنرمند ❊ لطف است امیدم از خداوند ❊ با آنکه بضاعتی ندارم ❊ سرمایهٔ طاعتی
ندارم ❊ او چارهٔ کار بنده داند ❊ چون هیچ وسیلتش نماند ❊ رسمست که مالکان
تحریر ❊ آزاد کنند بندهٔ پیر ❊ ای بار خدای عالم آرای ❊ بر سعدی پیر خود ببخشای ❊
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ❊ ای مرد خدا ره خدا گیر ❊ بدبخت کسی که سر بتابد ❊
زین در که دری دگر نیابد ❊ حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت
که کدام بهترست گفت آن کس را که سخاوت است بشجاعت حاجت
نیست بیت نبشت است بر گور بهرام گور ❊ که دست کرم به که بازوی
زور ❊ قطعه نماند حاتم طائی ولیکن تا به ابد ❊ بماند نام بلندش به نیکوئی
مشهور ❊ زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را ❊ چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور ❊

باب سوم در فضیلت قناعت حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت
اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی
قطعه ای قناعت توانگرم گردان ❊ که ورای تو هیچ نعمت نیست ❊
کنج صبر اختیار لقمان است ❊ هر که را صبر نیست حکمت نیست ❊
حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال
اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس

این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این
همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه
همچنان بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا
میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **نظم** من آن مورم که در
پایم بمالند ٭ نه زنبورم که از دستم بنالند ٭ کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم ٭ **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را می گفت **بیت**
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ٭ که رنج محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت
آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف
یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت
خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه
دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ٭ حقا که
با عقوبت دوزخ برابرست ٭ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت**
یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد
سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازو
درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را بسبب معالجت اصحاب

بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده
متعین ست بجای آرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت این طائفه را طریقی
هست که تا اشتها غالب نشود نخورند وهنوز اشتها باقی بود که دست
از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

قطعه

سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سر انگشت سوی لقمه دراز ٭ که ز ناگفتنش
خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید ٭ لاجرم حکمتش بود گفتار ٭
خوردنش تندرستی آرد بار ٭ حکایت در سیرت اردشیر بابکان
آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن
گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت

هذا المقدار یحملك وما زاد علی ذلك فانت حامله

یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی بیت
خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست ٭ تو معتقد که زیستن از بهر
خوردن ست حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر
سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی
که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم
شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده

مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی
بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نیاورد و هلاک شد وآن دیگر
خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت

قطعه
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ÷ چو سختی پیشش آید سهل گیرد ÷
وگر تن پرورست اندر فراخی ÷ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت
یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند
گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیدی که ظریفان گویند بسیری مردن
به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

بیت
نه چندان بخور کز دهانت برآید ÷ نه چندانکه از ضعف جانت برآید ÷

قطعه
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ÷ رنج آورد طعام که بیش
از قدر بود ÷ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ÷ ور نان خشک
دیر خوری گلشکر بود ÷

حکایت
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد
گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

بیت
معده چو کژ گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت
بقالی را درمی چند بر
صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود
صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست

که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان خواجه اولی تر :: کاحتمال جفای بوابان

به تمنای گوشت مردن به :: که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوانمردی

را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد

اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **بیت**

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب :: تا قیامت روز روشن

کس ندیدی در جهان :: جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از وی دهد

یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است

بیت هرچه از دونان بمنت خواستی :: در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که

مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست

خوشخوی :: به از شیرینی از دست ترش روی **حکایت** یکی از

علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد

او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب

در نظرش قبیح آمد **قطعه** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز :: مرو که

عیش برو نیز تلخ گردانی :: بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو :: فرو

نبندد کار گشاده پیشانی :: آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد

و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

شعر بئس المطاعم حین الذل تکسبها * القدر منتصب والقدر
مخفوض * بیت نانم افزود و آبرویم کاست * بینوائی به از مذلت خواست
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل کرم
نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت
من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را
دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت
عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک ترشروی *
که از خوی بدش فرسوده گردی * اگر حاجت بری نزد کسی بر * که از
رویش بنقد آسوده گردی * حکایت خشک سالی باسکندریه در عنان
طاقت از دست درویش رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین باسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و
مور * که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش * عجب که دود دل خلق
جمع می نشود * که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش * در چنین سالی
مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در
حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان در گذشتن هم نشاید که طائفه
بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیار
بسیار باشد و مشتی نموده خروار * قطعه گر تتری بکشد آن مخنث را *

تری را دگر نباید کشت * چند باشد چو جسر بغدادش * آب در زیر و آدمی
بر پشت * چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی درین سال
نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره
نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او
کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر
نیم خورده سگ * ور بسختی بمیرد اندر غار * تن به بیچارگی و گرسنگی بنه
و دست پیش سفله مدار * گر فریدون شود به نعمت و ملک * بی هنر را به هیچکس
مشمار * پرنیان و نسیج بر نااهل * لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت**
حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت
بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی
بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش
بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **بیت** هرکه
نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طائی نبرد * انصاف دادم که من
او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام
درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای
عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت
پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مر او را دید گرفتار و خلقی

انبوه بر وی گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده
کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند **قطعه** گربه مسکین اگر
پر داشتی ٭ تخم گنجشک از جهان برداشتی ٭ عاجز باشد که دست
قوت یابد ٭ برخیزد و دست عاجزان برتابد ٭ وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ
الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ **شعر** مَاذَا أَخَافَكَ
يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ ٭ حَتَّى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ ٭
رباعی سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ٭ سیلی خواهد بضرورت سرش ٭
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت ٭ مور همان به که نباشد پرش **حکمت**
پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست **بیت** آنکس که توانگرت
نمیگرداند ٭ او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابی را دیدم
در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده
بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه
یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که
گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست
قطعه در بیابان خشک و ریگ روان ٭ تشنه را در دهان چه در چه
صدف ٭ مرد بی توشه کاوفتاد از پای ٭ بر کمربند او چه زر چه خزف ٭
حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت **شعر**

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی + نهر تلاطم رکبتی
واظل املا قربتی **حکایت** همچنان در قاع بسیط
گم شده و قوت و قوتش نمانده و درمی چند داشت بسیار بگردید
بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد و طایفه برسیدند درمها دیدند پیش روی
نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد + مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را + شلغم پخته به ز نقره خام **حکایت** هرگز
از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر
وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه
درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای
آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر + کمتر از برگ
تره بر خوانست + وانکه را دستگاه و قدرت نیست + شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب
آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد بخانه رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنند دهقان را
خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت
قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند

شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامداد و
خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و
میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم * از التفات
بمهمان سرای دهقانی * کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید * که سایه بر
سرش انداخت چو تو سلطانی **حکایت** گدای هول را حکایت کنند که نعمتی
وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران
داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
بزرگوار پادشه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که
جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهیم الخبیثات للخبیثین
بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک است * جهود مرده می شوئی چه باک است **شعر**
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر * قلنا نسد به شقوق المبرز *
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود
تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند **نظم** بلطافت چو بر نیاید
کار * سر به بیحرمتی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نبخشاید * گر نبخشد
بر وکسی شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب

نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم به ترکستانست و فلان
بضاعت بهندستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمین است و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی
نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود
بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت
گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی
بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم
سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که در صحرای
غور ❊ بار سالاری بیفتاد از ستور ❊ گفت چشم تنگ دنیادار را ❊ یا قناعت
پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که به بخل چنان
معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس
جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسیده که نانی از دست بجانی ندادی و گربه
ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی
طعامش نشنیدی ❊ مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی ❊ شنیدم

که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا
ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی بر آمد چنانکه گویند **فرد** با طبع ملولت
چه کند دل که نسازد * شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی * دست بدعا بر آورد
و فریاد بیفایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
له الدین **شعر** دست تضرع چه سود بنده محتاج را * وقت دعا بر خدا
وقت کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان * خویشتن هم تمتعی
برگیر * وانگه این خانه کز تو خواهد ماند * خشتی از سیم و خشتی از زر گیر *
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت
مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی
بعوض آن ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار
روان و غلامی دوان در پی دوان **قطعه** وه که گر مرده باز گردیدی *
بمیان قبیله و پیوند * رد میراث سخت تر بودی * وارثان را ز مرگ
خویشاوند * بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم
بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد * کان نگونبخت گرد کرد و نخورد *
حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن
نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه** شد غلامی
که آب جوی آرد * آب جو آمد و غلام ببرد * دام هر بار ماهی آوردی * ماهی

این بار رفت و دام ببرد + بیت صیاد نه هر بار شغالی ببرد + یک روز بود
که پلنگش بخورد + دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دامت افتاد ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادر چه توان کرد مرا روزی
نبود و او را همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی
بی اجل بر خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار پای را بکشت
صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست نظم چو آید
ز پی دشمن جان ستان + ببندد اجل پای مرد دوان + در آن دم که
دشمن پیاپی رسید + کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم
سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی
چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر
قد شابه بالوری حمار + عجلا جسدا له خوار + گفته اند
یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه شریف اگر متضعف شود
خیال مبند + که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد + ور آستانه سیمین به میخ زر
بزند + گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد قطعه بآدمی نتوان گفت ماند
این حیوان + مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش + بگرد در همه اسباب ملک و
هستی او + که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش حکایت دزدی

گدایی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن
گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم ❊ به که ببرند بدانگی و نیم ❊

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد
و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ
آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضیلت و هنر ضایع است تا ننمایند ❊
عود بر آتش نهند و مشک بسایند ❊ پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر
کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت
نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است **بیت** کس نتواند گرفت
دامن دولت بزور ❊ کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور ❊ اگر
بهر سر موییت صد خرد باشد ❊ خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد ❊ پسر
گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب
و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت
گفته اند **قطعه** تا بدکان و خانه در گروی ❊ هرگز ای خام آدمی نشوی ❊
برو اندر جهان تفرج کن ❊ پیش از آن روز کز جهان بروی ❊ پدر گفت
ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طائفه راست

نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان
چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع
قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه
زد و خوابگاه ساخت * وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس * در زادبوم
خویش غریبست و ناشناخت * دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند
قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست * که هر کجا که رود قدر و
قیمتش دانند * بزرگزاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش
بهیچ نستانند * سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل
کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای
غنیمت شناسند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند *
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش * پر طاوس در اوراق مصاحف
دیدم * گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش * گفت خاموش که هر کس که
جمالی دارد * هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش قطعه چون در
پسر موافقت و دلبری بود * اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود * او
جوهرست گو صدفش در جهان مباش * در یتیم را همه کس مشتری بود * چهارم

خوش آوازی که بحنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد
پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت
او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح * به از روی زیباست آواز خوش * که این
حظ نفس است و آن قوت روح * یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی
حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه
گر بغریبی رود از شهر خویش * سختی و محنت نبرد پینه دوز * ور بخرابی
فتد از ملک خویش * گرسنه خفتد ملک نیمروز * چنین صفتها که بیان کردم
ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله
بی بهره است بخیال باطل در جهان برود دیگر کسش نام و نشان نشنود
قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست * بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید * قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام * پسر
گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول
آن حذر کردن واجب قطعه رزق اگرچند بی گمان برسد *
شرط عقل است جستن از درها * ورچه کس بی اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها

ازدرها ✤ درینصورت که منم با پیل دندان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم
پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی نیارم
قطعه چون مرد برفتاد زجای و مقام خویش ✤ دیگر چه غم خورد همه
آفاق جای اوست ✤ شب هر توانگری بسرائی همیروند ✤ درویش
هر کجا که شب آمد سرای اوست ✤ این بگفت و پدر را وداع کرد و همت
خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام ✤
بجائی رود کش ندانند نام ✤ همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت
او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت سهمگن آبی که
مرغابی در وا ایمن نبودی ✤ کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی ✤
گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را
دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح
بی مروت از و بخنده برگردید و گفت فرد بی زر نتواند که کند بر کس زور ✤
در زر داری بزور محتاج نه ✤ زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ✤
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار ✤ جوان را دل بر طعنهٔ ملاح بهم برآمد
خواست که از و انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین یک
جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید
بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ✤ درآرد طمع مرغ و ماهی ببند ✤

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان ملاح افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت
یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید جز آن چاره
ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند نظم
چو پرخاش بینی تحمل بیار ✤ که سهلی ببندد در کارزار ✤ بشیرین زبانی و لطف و
خوشی ✤ توانی که پیلی بموی کشی ✤ لطافت کن آنجا که بینی ستیز ✤ نبرد قز نرم
را تیغ تیز ✤ بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسهٔ چند به نفاق بر سر و
چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی
از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم
جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و از قول حکما
که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی
از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار
در دل بماند بیت چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ✤ چو دشمن
خراشیدی ایمن مباش ✤ قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی ✤ چون
ز دستت دلی به تنگ آید ✤ سنگ بر باره حصار مزن ✤ که بود کز حصار سنگ آید ✤
چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش
درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم

روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت شد بسر
چاهی رسید قومی بر گرد آمده شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز
کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح
شد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را ❊ با همه مردی و صلابت که اوست ❊
مورچگان را چو بود اتفاق ❊ شیر ژیان را بدرانند پوست ❊ بحکم
ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که
از دزد پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنهایی پنجاه مرد را جواب گویم
و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت مردم کاروان بلاف او قوی دل
شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب دستگیری واجب دانستند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه
چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پیش آشامید تا دیو
درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت
ای جماعت من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه

حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لولیان
در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی
منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب را گریان و عریان کسی گفت
حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه**

هرگز ایمن ز مار ننشستم ÷ تا بدانستم آنچه عادت اوست ÷ زخم دندان
دشمنان بتر است ÷ که نماید بچشم مردم دوست ÷ چه دانند اگر همین
از جمله دزدانست بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم
جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش
در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و بجائی
نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همیگفت **شعر**

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَزُمَّ الْعِيسُ ÷ مَا لِلْغَرِيبِ سِوَى الْغَرِيبِ أَنِيسُ

بیت درشتی کند با غریبان کسی ÷ که نابوده باشد بغربت بسی ÷

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود
و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش

پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون
افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه
وی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه
بر سر او رفته از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر
کاروانیان در راه با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که
تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت
چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ؛ جوی زر بهتر از پنجاه من زور ؛ پسر
گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت گرچه
بیرون ز رزق نتوان خورد ؛ در طلب کاهلی نباید کرد بیت غواص
اگر اندیشه کند کام نهنگ ؛ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ؛ آسیا زیرین
متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار ؛
باز افتاده را چه قوت بود ؛ گر تو در خانه صید خواهی کرد ؛ دست و پایت
چو عنکبوت بود ؛ پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری
کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشایید و کسر

حالت را به تفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد **بیت**
صیاد نه هر بار شغالی ببرد ÷ باشد که یکی روز پلنگش بخورد ÷ چنانکه
یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج
با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر
گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ
انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق
نخستین بر جای ماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای ÷ برنیاید درست
تدبیری ÷ گاه باشد که کودکی نادان ÷ بغلط بر هدف زند تیری ÷
حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بر روی از
جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده
قطعه هر که بر خود در سوال گشاد ÷ تا بمیرد نیازمند بود ÷ آز بگذار و پادشاهی
کن ÷ گردن بی طمع بلند بود ÷ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع
بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ
رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدمش

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون
غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه
تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان
گفته است **فرد** هر که را بر سماط بنشستی ٭ واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی گوش تواند که همه عمر وی ٭ نشنود آواز دف و چنگ و
نی ٭ دیده شکیبد ز تماشای باغ ٭ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ٭ گر نبود
بالش آگنده پر ٭ خواب توان کرد حجر زیر سر ٭ ورنه بود دلبر همخوابه پیش ٭
دست توان کرد در آغوش خویش ٭ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ٭ صبر ندارد که بسازد بهیچ ٭

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است
که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی
نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر** و اخو العداوة لا یمر
بصالح ٭ الا و یلمزه بکذاب اشر ٭ **فرد** هنر بچشم عداوت
بزرگتر عیبیست ٭ گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست **بیت** نور
گیتی فروز چشمه هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور **حکایت** بازرگانی
را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی
گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی

که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه
و دوم شماتت همسایه **بیت** مگوی اندوه خویش با دشمنان * که لاحول
گویند شادی کنان * **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضائل حظی
وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن
ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از
آنچه ندانم بپرسند شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفی میکوفت *
زیر نعلین خویش میخی چند * آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم
بند * **بیت** نگفته ندارد کسی با تو کار * ولیکن چو گفتی دلیلش بیار *
حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة
و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل
و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من در قرآن است
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشود و مرا شنیدن کفر
او بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش
که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان
بدینجا نرسیدی **قطعه** دو عاقل را نباشد کین و پیکار * نه دانائی
ستیزد با سبکسار * اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش

بزمی دل بجوید * دو صاحبدل نگه دارند موئی * همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * یکی را زشت خوئی
داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام * بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** سحبان وائل را در فصاحت
بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر
همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت
ملوک یکی اینست **نظم** سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق
و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس
حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار
نکرد است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته
سخن آغاز کند **نظم** سخن را سر است ای خردمند و بن * میاور
سخن در میان سخن * خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش * نگوید سخن تا
نه بیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی
را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند
گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم
پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت *
بسر شاه و سر خویشتن نشاید باخت **حکایت** در عقد بیع سرای

متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه

چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی

قطعه خانهٔ را که چون تو همسایه ست + ده درم سیم کم عیار ارزد +

لیکن امیدوار باید بود + که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنای بر دخواند فرمود تا جامه را

ازو بدر کردند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی فتادند

خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد

گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته

امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی

بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی مصرع رضینا

من نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان +

مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان + سالار دزدان را برو رحمت آمد

جامه باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند حکایت

منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط

گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف

بود گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست + که ندانی که در سرای تو

کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست
یا آیهٔ ان انکر الاصوات در شان اوست **شعر** اذا نهق الخطیب
ابو الفوارس + له صوت یهدّ اصطخر فارس + مردم قریه بعلت
جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری
بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت
چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت
خطیب اندرین لختی باندیشید و گفت این مبارک خوابی ست که دیدی که مرا
بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از
بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی
قطعه از صحبت دوستی برنجم + کاخلاق بدم حسن نماید + عیبم هنر و
کمال بیند + خارم گل و یاسمن نماید + کو دشمن شوخ چشم ناپاک + تا عیب مرا
بمن نماید + **فرد** هر آنکس که عیبش نگویند پیش + هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو
نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش
که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد درین مسجد را موذنان قدیم اند
که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای

دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد
گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی
که اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده
بیهوش گشت و گفت دیگر بفرمود و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار
راضی گردند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ٭ چنانکه بانگ
درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن
خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت
هیچ گفت پس این زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا که دیگر مخوان بیت گر تو قرآن برین نمط خوانی ٭ ببری رونق مسلمانی ٭

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان
میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه
در دل فرود آید در دیده نکو نماید نظم هر که سلطان مرید او باشد ٭
گر همه بد کند نکو باشد ٭ وانکه را پادشه بیندازد ٭ کسش از خیل خانه ننوازد ٭
حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت
و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من

با حسن شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون
اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان
آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار * چون درآید
ببازی و خنده * نه عجب گر چو خواجه حکم کند * وین کشد بار ناز چون
بنده **بیت** غلام آبکش باید و خشت زن * بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر
نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی
نکردی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی بتیغ
تیزم * بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست * هم در تو گریزم ار گریزم * باری
ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه** هرکجا سلطان عشق آمد نماند *
قوت بازوی تقوی را محل * پاکدامن چون زید بیچاره * اوفتاده
تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک
جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی
که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت *
زر و خاک یکسان نماید برت * باری بنصیحتش گفتند ازین خیال
محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در

زنجیر بنالید و گفت **قطعه** دوستان گو نصیحتم مکنید * که مرا دیده بر ارادت
اوست * جنگجویان بزور پنجه و کتف * دشمنان را کشند و خوبان
دوست * شرط مودت نباشد باندیشه جان * دل از مهر جانان برگرفتن
نظم تو که در بند خویشتن باشی * عشق بازی دروغ زن باشی *
گر نشاید بدوست ره بردن * شرط عشق است در طلب مردن * گر دست رسد
که آستینش گیرم * ورنه بروم بر آستانش میرم * متعلقانش را که نظر
در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی
نکرد **بیت** دردا که طبیب صبر میفرماید * وین نفس حریص را شکر میباید
مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت * با دل از دست داده
میگفت * تا ترا قدر خویشتن باشد * پیش چشمت چه قدر من باشد *
آورده اند که مر آن پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی
بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف
میگوید و نکتهای بدیع ازو میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است
و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد
بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که بنزدیک او عزم آن
دارد بگریست و گفت **بیت** آن کس که مرا بکشت باز آمد
پیش * مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش * چندانکه ملاطفت کرد

و پرسید که چونی و از کجایی و چه صنعت داری در قعر بحر مودّت چنان
غریق بازم که مجال نفس نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر برآوردم و گفتم **بیت** عجب ست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم
کرد **فرد** عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که چون جان
بدر آورد سلیم **حکایت** یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب
لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت ست با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت
زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که
بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که
یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم و گر مقابله
بینم که تیر می آید باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظر
میفرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی
بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم
قطعه چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر

در هنری داری و هفتاد عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت
شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم
باستین کشته شد بیت سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا + بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال
که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد
و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه چون گرانی به پیش شمع آید +
خیزش اندر میان جمع بکش + ور شکرخنده ایست شیرین لب +
آستینش بگیر و شمع بکش + حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود
گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول نظم دیر آئی
ای نگار سرمست + زودت ندهیم دامن از دست + معشوقه که دیر
دیر بینند + آخر کم از آن که سیر بینند لطیفه شاهد که با رفیقان آید
بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی + وان جئت فی صلح فانت محارب
قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار + بسی نماند که غیرت وجود من
بکشد + بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی + مرا از آن چه که پروانه
خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون
دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از

مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ✤ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ✤ رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ✤ باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نا دیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده فرو گرفتن نظم هر که دل پیش دلبری دارد ✤ ریش در دست دیگری دارد ✤ آهوی پالهنگ در گردن ✤ نتواند بخویشتن رفتن ✤ آنکه بی او بسر نشاید برد ✤ گر جفائی کند بباید برد ✤ روزی از دست گفتمش زنهار ✤ چند از آن روز گفتم استغفار ✤ نکند دوست زینهار از دوست ✤ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست ✤ گر بلطفم بنزد خود خواند ✤ ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی

کالبدر اذا بدا ایضا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ✤ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ✤ اتفاقا خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر ✤ سر ما نداری سر خویش گیر ✤ شنیدم که همیرفت و می گفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ✤ رونق بازار آفتاب نکاهد ✤ این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ✤ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب ✤ بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ✤ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود ✤ صاحب نظر از نظر براندی ✤ وامروز بیامدی بصلحش ✤ کش فتحه و ضمه برنشاندی ✤ مثنوی تازه بهارا ورقت زرد شد ✤ دیگ منه کاتش ما سرد شد ✤ چند خرامی و تکبر کنی ✤ دولت پارینه تصور کنی ✤ پیش کسی رو که خریدار تست ✤ ناز بر آن کن که گرفتار تست قطعه سبزه در باغ گفته اند خوش است ✤ داند آنکس که این سخن گوید ✤ یعنی از روی نیکوان خط سبز ✤ دل عشاق بیشتر جوید ✤ بوستان تو گندنازاریست ✤ بس که بر می کنی و

بپرود قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ۞ این دولت ایام نکوی
بسر آید ۞ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ۞ نگذاشتمی تا بقیامت
که بر آید قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ۞ چه شد که مورچه بر گرد ماه
جوشیدست ۞ جواب داد ندانم چه بود رویم را ۞ مگر بماتم حسنم سیاه
پوشیدست ۞ حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول
فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن
فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی
کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند
و دوستی نماید قطعه امرد آنگه که خوب و شیرین است ۞ تلخ گفتار و تندخوی
بود ۞ چون بریش آمد و بلعنت شد ۞ مردم آمیز و مهرجوی بود ۞
حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته
و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از
وی بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت
نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه ۞ فمن سوء ظن
المدعی لیس یسلم ۞ بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن ۞
لیکن نتوان زبان مردم بستن ۞ مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند

از قبح مشاهدت او در مجاهده می بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت
ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و
بینک بعد المشرقین قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح
روز سلامت برو مسا باشد بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه
توئی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود
و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدگر
همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق
قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتی بیت پارسا را بس
این قدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان تا چه گنه کرده ام که روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند
بلا مبتلا گردانیده است قطعه کس نیاید بپای دیواری که بران صورتت
نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این
ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت
است نادان را از دانا وحشت است قطعه زاهدی در میان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان
ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان
رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران
حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت
و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که
روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه نگار من چو درآید
بخندهٔ نمکین ** نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ** چه بودی ار سر زلفش
بدستم افتادی ** چو آستین کریمان بدست درویشان ** طایفهٔ دوستان
بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده
و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف
خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست
این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه نه ما را در جهان عهد و وفا بود ** جفا
کردی و بدمهری نمودی ** بیکبار از جهان دل در تو بستم ** ندانستم که
برگردی بزودی ** هنوزت گر سر صلح است بازآی ** کز آن مقبولتر
باشی که بودی حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان برنجیدی
و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی
گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار
نیست که دیدن مادر زن قطعه گل بتاراج رفت و خار بماند گنج

برداشتند و بار بماند * دیدن تیغ بر تارک سنان دیدن * خوشتر از روی دشمنان
دیدن * واجب است از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید حکایت
یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوی و نظر بر روئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت
تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز
از من ببرد آبی فرونشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی
جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح
برآید یا آبحیات از ظلمت بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر در آن ریخته
و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن
چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر
از سر گرفتم شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه * رشف
الزلال ولو شربت بحورا قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم *
برچنین روی اوفتد هر بامداد * مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی
روز محشر بامداد حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم نحوی
در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در مثال گویند نظم معلمت همه
شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * من آدمی

چنین شکل و خوی و قد و روش ؛ ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرو

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید

و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلیتُ بنحویٍّ یصولُ مغاضباً ؛ علیَّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو ؛

علی جرِّ ذیلٍ لیس یرفعُ رأسَه ؛ وهل یستقیمُ الرفعُ من عاملِ الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر

بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم شعر طبع ترا تا هوس نحو کرد ؛ صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ؛ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید ؛ بامدادان که عزم سفر مصمم شد

گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت

چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی مصراع با وجودت ز من آواز نیاید

که منم ؛ گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم

نتوانم بحکم این حکایت شعر بزرگی دیدم اندر کوهساری ؛ قناعت

کرده از دنیا بغاری ؛ چرا گفتم بشهر اندر نیایی ؛ که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پریرویان نغزند ؛ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ؛ این بگفتیم و بوسه

بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی بوسه دادن بروی دوست چه سود ؛

هم درین لحظه کردنش بدرود ؛ سیب گفتی وداع یاران کرد ؛ روی ازین نیمه

شرح وزانه وزر و **شعر** ان لم امت یوم الوداع تأسفا * لا تحسبونی
فی المودة منصفا * **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما
بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه
بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد و فغان بیفایده
خواندن **شعر** گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * مگر آن درویش
صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد
گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد
بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل * که دل برداشتن کاریست مشکل * گفتم موافق حال
منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا
بجائیکه قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه** مگر ملائکه بر آسمان
و گرنه بشر * بحسن صورت او در زمین نخواهد بود * بدوستیکه حرامست بعد از و
صحبت * که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود * ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت
و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر
فراق او گفتم **قطعه** کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل * دست گیتی بزدی تیغ
هلاکم بر سر * تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم * این منم بر سر خاک تو که خاکم
بر سر * **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی نخست *
گردش گیتی گل رویش بریخت * خاربنان بر سر خاکش برست * بعد از مفارقت

عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست
نگردم قطعه دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل ٭ دیگر امروز از فراق یار
می پیچم چو مار ٭ سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ٭ صحبت گل خوش بودی
گر نیستی تشویش خار حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش
حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از
دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس
انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر و رب
صدیق لامنی فی ودادها ٭ الم یرها یوما فیوضح لی عذری ٭
قطعه کاج کانانکه عیب من گفتند ٭ رویت ای دلستان بدیدندی ٭ تا بجای ترنج در
نظرت ٭ بیخبر دستها بریدندی ٭ تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن
الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه
است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرا
بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از و پیشتر بود
و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند شعر ما مر من ذکر الحمی بمسمعی ٭ لو سمعت ورق
الحمی صاحت معی ٭ یا معشر الخلان قولوا للمعافی ٭ لست تدری
ما بقلب الموجع قطعه تندرستان را نباشد درد ریش ٭ جز بهمدردی نگویم

درد خویش ٭ گفتن از زنبور بی‌حاصل بود ٭ با یکی در عمر خود ناخورده نیش ٭ تا ترا
حالی نباشد همچو ما ٭ حال ما باشد ترا افسانه پیش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند
که با نعل‌بندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان
و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان رباعی در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ٭ بربود
دلم ز دست و در پای فکند ٭ این دیدهٔ شوخ می‌برد دل بکمند ٭ خواهی که بکس دل ندهی
دیده ببند ٭ شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسید
و زایدالوصف رنجیده و دشنام بی‌تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشتن
و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنان او بوده
آن شاهدی و خشم گرفتنِ بینش ٭ وان عقده بر ابروی ترش شیرینش ٭ ضرب
الحبیب زبیب از دست تو مشت بر دهان خوردن ٭ خوشتر که
بدست خویش نان خوردن ٭ همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید فرد انگور
نو آورده ترش طعم بود ٭ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ٭ این بگفت و بمسند قضا
باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که
باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند بیت نه در هر
سخن بحث کردن رواست ٭ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ٭ ولیکن بحکم سوابق انعام
خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است

که تا گناهی شنیع ملوث نگردی و حریف آنست که دیدی و سخن اینکه شنیدی **مثنوی**
یکی کرده بی آبرویی بسی ❊ چه غم دارد از آبروی کسی ❊ بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال ❊ قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن **بیت**
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی ❊ که نتوان شستن از زنگی سیاهی **فرد** از یاد تو غافل
نتوان کرد بهیچم ❊ سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم ❊ این بگفت و کسی چند را بتفحص حال او برانگیخت
و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست **قطعه** هر که
زر دید سر فرود آورد ❊ ور ترازوی آهنین دوشست ❊ فی الجمله شبی خلوتی میسر شد
و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی
قطعه امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ❊ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار ❊ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ❊ تا نشنوی
ز مسجد آدینه بانگ صبح ❊ یا از در سرای اتابک غریو کوس ❊ لب از لبی چو چشم خروس ابلهی
بود ❊ برداشتن بگفتن بیهوده خروس ❊ قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران درآمد
و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر
آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم
درو نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را ❊ چه تفاوت کند که سگ لاید ❊ روی
در روی دوست کن بگذار ❊ تا عدو پشت دست میخاید ❊ ملک را همدران شب آگهی

دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای
عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمرم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این سخن
در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت** به تندی سبک
دست بردن به تیغ * بدندان برد پشت دست دریغ * شنیدم که سحرگاه با تنی چند
خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید برپای و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در
خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان را عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه
معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث لا یغلق باب
التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک
قطعه این دو چیزم بر گناه انگیختند * بخت نافرجام و عقل ناتمام * گر گرفتارم کنی
مستوجبم * ور ببخشی عفو بهتر کانتقام * ملک گفت توبه درینحالت که بر جزای گناه
خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن * که نتوانی کمند انداخت بر کاخ * بلند از
میوه گو کوتاه کن دست * که کوته خود ندارد دست بر شاخ * ترا با وجود چنین منکری
که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید گفت آن چیست گفت **قطعه**
باستین ملالی که برمن افشانی * طمع مدار که از دامنت بدارم دست * اگر خلاص محالست

زین گنه که مراست * بدان کرم که تو داری امیدواری هست * ملک گفت این لطیفه بدیع
آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت
امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران
نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و
این جرم نه تنها در جهان من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و
بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت شعر
هر که حمال عیب خویشتنید * طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت منظومه جوانی
پاکباز پاکرو بود * که با پاکیزه روئی در گرو بود * چنین خواندم که در دریای اعظم *
بگردابی درافتادند باهم * چو ملاح آمدش تا دست گیرد * مبادا کاندران حالت بمیرد *
همیگفت از میان موج تشویر * مرا بگذار و دست یار من گیر * درین گفتن جهان
بروی آشفت * شنیدندش که جان میداد و میگفت * حدیث عشق ازان بطال منیوش * که
در سختی کند یاری فراموش * چنین کردند یاران زندگانی * زکار افتاده بشنو تا بدانی * که سعدی
راه و رسم عشقبازی * چنان داند که در بغداد تازی * دلارامی که داری دل درو بند *
دگر چشم از همه عالم فروبند * اگر مجنون و لیلی زنده گشتی * حدیث عشق ازین دفتر نوشتی *

باب ششم در ضعف و پیری حکایت

با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی
هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله

در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام * دریغا که بگرفت راه نفس * دریغا که بر خوان الوان عمر * دمی چند خوردیم و گفتند بس * معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه در ینحالت گفت چه گویم **قطعه** ندیده که چه سختی همیرسد بکسی * که از دهانش بدر میکنند دندانی * قیاس کن که چه حالش بود در آنساعت * که از وجود عزیزش بدر رود جانی * گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی** دست بر هم زند طبیب ظریف * چون خرف بیند اوفتاده حریف * خواجه در بند نقش ایوانست * خانه از پای بست ویرانست * پیرمردی ز نزع مینالید * پیرزن صندلش همی مالید * چون مخبط شد اعتدال مزاج * نه عزیمت اثر کند نه علاج * **حکایت** پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نورزد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط

مودّت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان قطعه تا توانم دلت بدست
آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای
پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیزی سبکپای که هر دم
هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان
خرم اند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل
و جوانی فرد ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی
سرد از درون سینهٔ پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن
آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو
نشیند به از آنکه پیری شعر فلمّا رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة
الصائم تقول هذا معه میّت وانّما الرقیة للنائم رباعی
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای
خویش نتواند برخاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت
نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدتش برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی
تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی که الحمد
لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا

عرق وعود ورنگ و بوی و هوس ✤ این همه زینت زنان باشد ✤ مرد را کیر و خایه زینت
و بس ✤ **فرد** با اینهمه جور و تندخوئی ✤ نازت بکشم که خوبروئی **نظم** با تو مرا
سوختن اندر عذاب ✤ به که شدن با دگری در بهشت ✤ بوی پیاز از دهن خوبروی ✤
به حقیقت که گل از دست زشت **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی
درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز
در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی
حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار ✤ نکنی سوی تربت پدرت ✤ تو بجای پدر چه کردی
خیر ✤ تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت
رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد
گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی
که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق
منزلی مشتاب ✤ پند من کاربند و صبر آموز ✤ اسپ تازی دو تک رود بشتاب ✤
اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین
زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم آوردی روزگاری

[illegible]

برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ
نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش چگونه و چه حالت گفت تا کودکان
بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر** ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی ✤ و کفی
بتغییر الزمان نذیرا **فرد** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ✤ بازی و ظرافت
بجوانان بگذار ✤ **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی ✤ که دگر ناید آب رفته بجوی ✤
زرع را چون رسید وقت درو ✤ نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** دور جوانی بشد از دست من ✤
آه دریغ آن زمن دلفروز ✤ قوت سرپنجهٔ شیری برفت ✤ راضیم اکنون بپنیری چو یوز ✤
پیرزنی موی سیه کرده بود ✤ گفتمش ای مامک دیرینه روز ✤ موی بتلبیس سیه کرده گیر ✤
راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی
قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ✤ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن ✤
گر از عهد خردیت یاد آمدی ✤ که بیچاره بودی در آغوش من ✤ نکردی درین روز
بر من جفا ✤ که تو شیرمردی و من پیرزن **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیکخواهان گفتندش که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه
فرو رفت و گفت مصحف اولی ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن
اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **قطعه** دریغا گردن طاعت
نهادن ✤ گرش همراه بودی دست دادن ✤ بدیناری چو خر در گل بمانند ✤ ور الحمدی

[illegible]

بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم
عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان
الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد
قطعه پیر هفتاد ساله جوانی میکند ✿ عشق مقری مخنی بی چشم روشت ✿ زور باید نه زر
که بانو را ✿ گزری دوست‌تر که صد من گوشت ✿ حکایت منظومه شنیده‌ام
که در این روزها کهن پیری ✿ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ✿ بخواست دختری خوبرو
گوهر نام ✿ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ✿ چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ✿
ولی بحمله اول عصای پیر بخفت ✿ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ✿ مگر بسوزن
فولاد جامه هنگفت ✿ بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ✿ که خانمان من این
شوخ دیده پاک برفت ✿ میان شوی و زن جنگ و فتنه خاست چنان ✿ که سر بشحنه و قاضی
کشید و سعدی گفت ✿ پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ✿ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی
کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل
نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه هیچ صیقل نکو نداند کرد ✿ آهنی را که بدگهر باشد ✿
چون بود اصل جوهری قابل ✿ تربیت را در او اثر باشد ✿ سگ بدریای هفتگانه
بشوی ✿ که چو تر شد پلیدتر باشد ✿ خر عیسی گرش بمکه برند ✿ چون بیاید هنوز خر باشد ✿

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق
بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولت است هر کجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند **فرد** سخت است پس از جاه تحکم بردن ❁ خو کرده بناز جور مردم بردن ❁
قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام ❁ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند ❁ روستازادگان
دانشمند ❁ بوزیری پادشا رفتند ❁ پسران وزیر ناقص عقل ❁ بگدائی بروستا رفتند ❁

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر
بیقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندین جرح روا نمیداری
که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده
کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و
زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان
اعتباری نباشد **قطعه** اگر صد ناپسند آید ز درویش ❁ رفیقانش یکی از صد ندانند ❁
وگر یک بذله گوید پادشاهی ❁ ز اقلیمی باقلیمی رسانند ❁ پس واجب آمد معلم پادشاهزاده
را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن
که در حق ابناء عوام **قطعه** هر که در خردیش ادب نکنی ❁ در بزرگی فلاح از و برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ * نشود خشک جز بآتش راست فرد هر آن طفل کو جور
آموزگار * نه بیند جفا بیند از روزگار * ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب
موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید حکایت معلم کتابی
را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار
که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار
که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه
شنیدم که طرفی از خباثت نفسی او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنگه مکتب وی
بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی
دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت استاد معلم چو
بود بی آزار * خرسک بازند کودکان در بازار * بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم
معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول
گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید
و گفت مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد * لوح سیمینش بر کنار نهاد * بر سر لوح او
نوشته بزر * جور استاد به که مهر پدر حکایت پارسازاده را نعمت بیکران

از پدر که بعالَم عالِم بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد
که دخل معیّن دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ❊ که میگویند
ملاحان سرودی ❊ بکوهستان اگر باران نبارد ❊ بسالی دجله گردد خشک
رودی ❊ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذّت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف
رای خردمندانست **مثنوی** خداوندان کام و نیکبختی ❊ چرا سختی برند از بیم سختی ❊
برو شادی کن ای یار دل افروز ❊ غم فردا نشاید خوردن امروز ❊ فکیف مرا که در صدر
مروّت نشسته‌ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و
کرم ❊ بند نشاید که نهد بر درم ❊ نام نکوئی چو برون شد بکوی ❊ در نتوانی که ببندی
بروی ❊ دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی‌کند
ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند
بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی ❊
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند ❊ زود باشد که خیره سر بینی ❊ بدو پای اوفتاده اندر
بند ❊ دست بر دست میزند که دریغ ❊ نشنیدم حدیث دانشمند ❊ تا پس از مدتی

انچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه
لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش
درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی حریف سفله
در پایان مستی * نیندیشد ز روز تنگدستی * درخت اندر بهاران بر فشاند * زمستان
لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را با دیبی داد و گفت این فرزند
تست تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برو
بر آمد سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند ملک دانشمند
را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای
خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف است قطعه
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی * در همه سنگی نباشد زر و سیم * بر همه عالم همی تابد
سهیل * جائی انبان میکند جائی ادیم * حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی
که مریدی را همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی
بمقام از ملایکه درگذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد دران حال * که بودی نطفه مدفون
و مدهوش * روانت داد و طبع و عقل و ادراک * جمال و نطق و رای و فکرت و هوش *
ده انگشتت مرتب کرد بر کف * دو بازویت مرتب ساخت بر دوش * کنون پنداری
ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که
پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال
ای پسر من بتحقیق رسیده خواهی شد روز قیامت که چه چیز بر آوردی و گفته نخواهد شد

یمن انلستیت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست
قطعه جامهٔ کعبه را که میبوسند ۞ او نه از کرم پیله نامی شد ۞ با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و
راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش
بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند
قطعه پسر را پدر وصیت کرد ۞ کای جوانمرد یاد گیر این پند ۞ هرکه با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دانشمند مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت بتابستانم
چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود
مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد
جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفرهٔ
درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم
کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را
بعلت وی سلسله در نایست و بند گران بر پای گفتم این بلای او بحاجت از خدای
عزوجل خواسته است قطعه زنان باردار ای مرد هشیار ۞ اگر وقت ولادت مار زایند

ازان بهتر به نزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زاید

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب * که چل روزش قرار اندر رحم ماند * وگر چل ساله را عقل و ادب نیست * بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت * همین نقش هیولانی مپندار * هنر باید که صورت میتوان کرد * بایوانها در از شنگرف و زنگار * چو انسان را نباشد فضل و احسان * چه فرق از آدمی تا نقش دیوار * بدست آوردن دنیا هنر نیست * یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی دران سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را * کو پوستین خلق بآزار میدرد * حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه * بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار ازانچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ

تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای ⁂ بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده است ⁂ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کلام مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت است

قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان ⁂ بدمیدی چه خوش بدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار ⁂ سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار ⁂ جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی ⁂ آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند ⁂ هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش ⁂ فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق بدوزخ **قطعه** بر غلامی

که طوق خدمت بست ✤ چشم بید مران و طیره مگیر ✤ که نصیحت بود ز پیشکار ✤ بنده
آزاده خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد کمان او را
زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی
متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
و برق شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر ✤ بگردش
نباریده باران تیر ✤ اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش
که پیش باز آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه
برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ✤ ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند
و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی ✤
که دشمن آمد **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور ✤ که دشمن بپائی خود آمد بگور ✤
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت** نه هر که موی
شگافد به تیر جوشن خای ✤ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای ✤ چاره جز آن ندیدیم
رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه** بکارهای گران
مرد کار دیده فرست ✤ که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند ✤ جوان اگرچه قوی یال و پیلتن
باشد ✤ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ✤ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه

مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من ببهشت رسیده بود

فرد خر که بروی نهند کمتر بار ❊ بی شک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ❊ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ❊ وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست ❊ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ❊ بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد ❊ خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

قطعه فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن ❊ و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ❊ مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت ❊ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد ❊

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت کریمان را بدست اندر درم نیست ❊ خداوندان نعمت را کرم نیست ❊ مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران

دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران
از بهر راحت دگران دست بتناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند
فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده نظم توانگران را
وقفست و نذر و مهمانی ٭ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ٭ تو کی بدولت
ایشان رسی که نتوانی ٭ جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی ٭ اگر قدرت جودست
اگر قوت سجود توانگرا نرا بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و
قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت
آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه شب پراگنده خسپد
آنکه پدید ٭ نبود وجه بامدادانش ٭ مور گرد آورد بتابستان ٭ تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری
منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل ٭ پراگنده روزی
پراگنده دل ٭ پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان
و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ وَجِوَارِ مَن لَا یُحِبُّ در خبرست اَلفَقرُ
سَوَادُ الوَجهِ فِی الدَّارَینِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود الفَقرُ فَخرِی
گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضااند
و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی ای طبل

بلند بانگ و در باطن هیچ ❊ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ ❊ روی طمع از خلق بپیچ
ار مردی ❊ تسبیح هزار دانه در دست مپیچ ❊ درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر
انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی
چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم
رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب ❊ همه عالم بچشم چشمهٔ آب
جواب حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه
در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید
خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن
نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پائی طعنه زنند بعزت مالیکه دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و آن
در سر دارند که سر بکسی بر دارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم
ست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش **فرد** گر بی هنر بمال کند
کبر بر حکیم ❊ کون خرش شمار اگر گاو عنبرست ❊ گفتم مذمت اینان روا مدار که
خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده که چون ابر آذار اند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند و قدمی بهر خدا

نهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت
بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود ... بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ** دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد جواب
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو
نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت
آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و
دست جفا بر سینه صاحبان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست
گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ** خوش گفت پرده دار
که کس در سرای نیست ** گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر دیده
اهل طمع بنعمت دنیا ** پر نشود همچنانکه چاه بشبنم ** هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی
خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حلال از حرام نشناسد قطعه سگی را گر کلوخی بر سر آید ** ز شادی بر جهد کان
استخوانیست ** اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ** لئیم الطبع پندارد که خوانیست **
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده ای دست دعائی
بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا

بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست
آنکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جاست این
دیگر برپا شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی
آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند صبح تابان را دست از صباحت او
بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محال ست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی
زند **فرد** دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی **شعر**
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **فرد** چو
سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح ست یا خر دجال چه مایه مستوران
بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی برداده **فرد**
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند و آنکه گفتی در بروی مسکینان
ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
و جامه بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده ست **فرد** در من منگر تا دگران چشم ندارند

که دست گدایان نتوان کرد توانایی. گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم
نه که بر مال ایشان حسرت میخوری. ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن
بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر
جعبهٔ حجت همه بینداخت. قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح. کو را جز این مبالغهٔ مستعار
نیست. دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی. بر در سلاح دارد و کس
در حصار نیست. تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم. دست تعدی
دراز کرد و بیهده گفتن آغاز. و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ
خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست. آیة
لئن لم تنته لارجمنک. دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم
قطعه او در من و من درو فتاده. خلق از پی ما دوان و خندان. انگشت تعجب
جهانی. از گفت و شنید ما بدندان. القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید
قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر
برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که
گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ
مردم‌خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست. گنج و مار و گل و خار و غم و

شادی بهم اند + نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره در
شدی + چو خرمهره بازار از و پر شدی + مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد
و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغلند و ساهی
و مست ملاهی نعم طائفهٔ هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که
ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت
خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند بیت گر از نیستی
دیگری شد هلاک + مرا هست بط را ز طوفان چه باک شعر وراکبات نیاق
فی هوادجها + لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب بیت دونان
چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند + قومی برین نمط که
شنیدی و طائفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک
ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین
اتابک ابی بکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجای
پسر هرگز این کرم نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خدای خواست که

بر عالمی ببخشاید ٭ تا رحمت خود پادشاه عالم کرد ٭ قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از
حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم
و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ٭ که تیره بختی
اگر همبرین نسق مردی ٭ توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ٭ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت
مکن نماز برآن هیچکس که هیچ نکرد ٭ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ٭ حکمت موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید و عاقبتش شنیدی
قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ٭ خواهی
که ممتع شوی از دنیا و عقبی ٭ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد ٭ عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ
لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه
درخت کرم هر کجا بیخ کرد ٭ گذشت از فلک شاخ و بالای او ٭ گر امیدواری کزو بر خوری ٭
منه اره بر پای او ٭ قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ٭ ز انعام و فضل او نه معطل
گذاشتت ٭ منت منه که خدمت سلطان همیکنی ٭ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه

آموخت و نکرد **مثنوی** علم چندانکه بیشتر خوانی ؛ چون عمل در تو نیست نادانی ؛ نه محقق
بود نه دانشمند ؛ چارپایی بر و کتابی چند **حکمت** علم از بهر دین پروردن است نه از
بهر دنیا خوردن **بیت** هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ؛ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ؛
پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله‌دار است **یهدی به و هو لا یهتدی** **بیت**
بیفایده هر که عمر درباخت ؛ چیزی نخرید و زر بینداخت ؛ **پند** ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج‌تر
اند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی ای پادشاه ؛ در همه دفتر
به از این پند نیست ؛ جز به خردمند مفرما عمل ؛ گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت**
سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف
گوی مدارا و مردمی ؛ باشد که در کمند قبول آوری دلی ؛ وقتی بقهر گوی که صد کوزه
نبات ؛ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان
و عفو کردن ظالمان جور است بر درویشان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ؛ بدولت
تو گنه میکند بانبازی ؛ **پند** بر دوستی پادشاه اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان
که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر** معشوق هزار دوست را دل ندهی ؛
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی ؛ **پند** هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه
دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد
که وقتی دوست گردد **پند** رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که

مرآن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی ٭ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان بستن
جوی ٭ **بیت** سخنی در نهان نباید گفت ٭ کان سخن برملا نشاید گفت **حکمت**
دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی
گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن
کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار که زه کند کمان را ٭ دشمن که به تیر میتوان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی **مثنوی**
میان دو تن جنگ چون آتش است ٭ سخن چین بدبخت هیزم کش است ٭ کنند این
و آن خوش دگرباره دل ٭ وی اندر میان کوربخت و خجل ٭ میان دو تن آتش
افروختن ٭ نه عقل است و خود در میان سوختن ٭ **قطعه** در سخن با دوستان آهسته
باش ٭ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ٭ پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ٭ تا نباشد در
پس دیوار گوش **حکمت** هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **بیت**
بشوی ای خردمند از آن دوست دست ٭ که با دشمنانت بود هم نشست **پند**
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید **بیت**
با مردم سهل گوی دشوار مگوی ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی **حکمت** تا کار بزر برمی آید
جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **بیت** چو دست از

همه حیلتی در کسبت حلالست بردن شمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر
شود بر تو نبخشاید بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست
در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند
و ویرا از عذاب خدای قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن
خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی حذر کن
زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت
هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و
نرمی بهم در بهست چو فاصد که جراح و مرهم نه است درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی
که نازل کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد جدا
با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد
خیره گرگ تیزدندان حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار پند پادشاه باید
که تا حدی خشم بر بندگان براند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد
پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی
و باد ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی قطعه در خاک بیلقان

برسیدم بعابدی ؛ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ؛ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ؛
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ؛ **حکمت** بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از
چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوی ؛ ز دست
خوی بد خویش در بلا باشد ؛ **نصیحت** چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر
جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه** برو با دوستان آسوده بنشین ؛ چو بینی در میان
دشمنان جنگ ؛ وگر بینی که باهم یک‌زبانند ؛ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ **حکمت**
دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی جنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن
نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار
کشتی و اگر آن از دشمن رستی **بیت** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ؛ که مغز شیر برآرد
چو دل ز جان برداشت **نصیحت** خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری
بیارد **بیت** بلبلا مژدهٔ بهار بیار ؛ خبر بد ببوم باز گذار **نکته** پادشاه را بر خیانت کسی
واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی **نظم** بسیچ سخن
گفتن آنگاه کن ؛ که بینی که در کار گیرد سخن ؛ کمال است در نفس انسان سخن ؛ تو خود
را بگفتار ناقص مکن ؛ **پند** هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری محتاج
پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده
پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح
سخن گویی ؛ که اندک مایه نفعی از تو دارد ؛ اگر روزی مرادش بر نیاری ؛ دو صد چندان

عقوبت بر شمارد. حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. بیت مشو غره بر
حسن گفتار خویش ٭ به تحسین نادان و پندار خویش. حکمت همه کس را عقل خود بکمال
نماید و فرزند خود بجمال. قطعه یکی جهود و مسلمان مناظره کردند ٭ چنانکه خنده گرفت از
نزاع ایشانم ٭ بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من ٭ درست نیست خدایا جهود میرانم ٭
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ٭ وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم ٭ گر از بسیط زمین عقل
منعدم گردد ٭ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم. حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری
بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری
ببضاعت. فرد روده تنگ بیک نان تهی پر گردد ٭ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ٭
مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت ٭ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت ٭ که
شهوت آتش است از وی بپرهیز ٭ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ در آن آتش نداری
طاقت سوز ٭ بصبر آبی برین آتش زن امروز. پند هر که در حال توانایی نکوئی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند. بیت بد اختر تر از مردم آزار نیست ٭ که روز مصیبت کسش یار نیست.
حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید. قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند ٭ به چهل ساله
کاسهٔ چینی ٭ صد بروزی کنند در مردشت ٭ لاجرم قیمتش همی بینی. قطعه مرغک از
بیضه برون آید و روزی طلبد ٭ آدمیزاده ندارد خبر و عقل و تمیز ٭ آنکه ناگاه کسی گشت
بچیزی نرسید ٭ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ٭ آبگینه همه جا یابی از آن
بی محلست ٭ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز. حکمت کارها بصبر بر آید

باب ۸

بخلاف آدمی زاده که در تحصیل بتدریج کامل میکنند و از جهت افضل مخلوقات است ۱۲ اس

و مستعجل بسر درآید **مثنوی** بچشم خویش دیدم در بیابان ⁂ که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تگ فرو ماند ⁂ شتربان همچنان آهسته میراند **پند** نادان را به از

خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال

فضل آن به ⁂ که زبان در دهان نگهداری ⁂ آدمی را زبان فضیحت کند ⁂ جوز

بی‌مغز را سبکساری ⁂ **قطعه** خری را ابلهی تعلیم میداد ⁂ برو بر صرف کرده سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی ⁂ درین سودا بترس از لوم لائم ⁂ نیاموزد بهائم از تو

گفتار ⁂ تو خاموشی بیاموز از بهائم **مثنوی** هر که تأمل نکند در جواب ⁂ بیشتر آید سخنش

ناصواب ⁂ یا سخن آرای چو مردم بهوش ⁂ یا بنشین چون حیوانات خموش **پند**

هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **فرد** چون

درآید مه از توی بسخن ⁂ گرچه به دانی اعتراض مکن **حکمت** هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند

مثنوی گر نشیند فرشته با دیو ⁂ وحشت آموزد و خیانت و ریو ⁂ از بدان جز بدی

نیاموزی ⁂ نکند گرگ پوستین دوزی **پند** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را

رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد **پند** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله

درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد ⁂ چون باز کنی مادر مادر باشد ⁂

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان

بودی ⁂ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **حکمت** نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا

در وست کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ؛ که
تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ؛ ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ؛ که خبث نفس نگردد
بسالها معلوم پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری ؛
راست گفتند یک دو بیند لوچ ؛ زود بینی شکسته پیشانی ؛ تو که بازی کنی بسر با قوچ ؛
حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت جنگ و
زورآوری مکن با مست ؛ پیش سرپنجه در بغل نه دست ؛ پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند
یار دشمن است در هلاک خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن ؛ که رود با مبارزان
بقتال ؛ سست بازو بجهل میفکند ؛ پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتت در گوش ؛ اگرت سرزنش کنم
خاموش حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگ بازاری سگ صید
را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد
بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ؛ که در مقابله گنگش بود زبان مقال ؛
حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
نکته حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره
روزی کس فرد اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ؛ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی ؛
حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ

تیز دندان * ستمگاری بود بر گوسپندان حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن
خویش است بیت سنگ در دست و مار سر بر سنگ * خیره رائی بود قیاس و درنگ *
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولی تر است بحکم
آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت
شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی نیک سهل است زنده بیجان کرد * کشته را باز
زنده نتوان کرد * شرط عقلست صبر تیرانداز * که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که
با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست
که سنگیست که گوهر را می شکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش * عندلیبی غراب هم قفسش *
قطعه گر هنرمند از اوباش جفائی بیند * تا دل خویش نیازارد و درهم نشود * سنگ بدگوهر اگر
کاسه زرین بشکند * قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف
سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند
مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت * که دانا را به بی شرمی بینداخت * نمیداند که
آهنگ حجازی * فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است
و غبار اگر بفلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر
نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت
شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود *
پیمبرزادگی قدرش نیفزود * هنر بنمای اگر داری نه گوهر * گل از خار است و ابراهیم از آزر *

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه عالم اندر میان جاهل را * مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست * مصحفی در میان زندیقان دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید
که بیکدم بیازارند فرد سنگی بچند سال شود لعل پاره * زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت
عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز بیت در خرمی بر سرای
ببند * که بانگ زن از وی برآید بلند پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل
و جنون فرد تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک * که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمت
جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بگیرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال
در شهوت حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند * بیچاره در آیینه تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خورده
نگاه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند شعر و قطر علی قطر اذا اتفقت
نهر * و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار * دانه دانه
ست غله در انبار حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان
دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی * فزون گرددش
کبر و گردن کشی حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم
سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد مثنوی
عام نادان پریشان روزگار * به ز دانشمند ناپرهیزگار * کان بنابینایی از راه اوفتاد *

درین و چشمش بود که در چاه اوفتاد ؛ حکمت جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم
یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی ؛ حکمت شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان
با مفلسان نظم وامش مده آنکه بی نماز است ؛ گرچه دهنش ز فاقه باز است ؛ کو
فرض خدا نمی‌گزارد ؛ از قرض تو نیز غم ندارد ؛ امروز دوم به پیش گیرد مگر فردا
گوید ترتبی ازینجا برکن ؛ حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور
بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا
گرسنگان را فراموش نکند مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست ؛ او چه داند که حال
گرسنه چیست ؛ حال درماندگان کسی داند ؛ که باحوال خویش درماند قطعه ای که بر مرکب
تازنده سواری هشدار ؛ که خر خارکش مسکین در آب و گل است ؛ آتش از خانهٔ همسایهٔ
درویش مخواه ؛ کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است ؛ پند درویش ضعیف
حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش
قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده ؛ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش ؛ کنونکه رفتی
و پرسیدیش که چون افتاد ؛ میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش ؛ حکمت دو چیز
محال عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا دگر
نشود ور هزار ناله و آه ؛ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی ؛ فرشته که وکیل ست بر خزاین باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ✤ پند ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل
مرو که جان نبری ✤ قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی ✤ برساند خدای عزّ و جلّ ✤ ور روی
در دهان شیر و پلنگ ✤ نخورندت مگر بروز اجل ✤ حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست
و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی ست مرقّع و آن ریش فرعون مرصّع
ولیکن شدّت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب ✤ قطعه هر که جاه
و دولت ست بدان ✤ خاطر خسته در نخواهد یافت ✤ خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت ✤ حکمت حسود از نعمت حق بخیل ست و بندهٔ بیگناه را دشمن
میدارد ✤ قطعه مردکی خشک مغز را دیدم ✤ رفته در پوستین صاحب جاه ✤ گفتم ای خواجه گر تو
بدبختی ✤ مردم نیکبخت را چه گناه ✤ قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود ✤ که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی ✤ که وی را چنان دشمن اندر قفاست ✤ حکمت تلمیذ بی ارادت
عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم
خانهٔ بی در ✤ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبّد پیاده
رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد ✤ بیت
سرهنگ لطیف خوی دلدار ✤ بهتر ز فقیه مردم آزار ✤ قول یکی را گفتند عالم بی عمل
بچه ماند گفت بزنبور بی عسل ✤ بیت زنبور درشت بیمروت را گوی ✤ باری چو عسل نمیدهی
نیش مزن ✤ قول مرد بی مروّت زن ست و عابد با طمع راهزن ✤ قطعه ای بناموس جامه
کرده سپید ✤ بهر پندار خلق و نامه سیاه ✤ دست کوتاه باید از دنیا ✤ آستین خود دراز و

نخوره گو تا **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بنیاید تاجر کشتی شکسته

و وارث با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح * گر نباشد در میان

مالت سبیل * یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * یا دوستی

با پیلبانان مکن * یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل **حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز است

جامهٔ خلقان خود ازان بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش

ازان بلذت‌تر **بیت** سرکه از دسترنج خویش و تره * بهتر از نان ده‌خدا و بره *

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن

و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه

رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت‌شناس بنمائی * بپرس هرچه ندانی

که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانائی **حکمت** هر آنچه دانی که هر آینه

معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی

که دانست * که بی پرسیدنش معلوم گردد **قول** هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان

در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدیکه اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب گردد

بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را بصحبت برگزیدی *

طلب کردم ز دانایان یکی پند * مرا گفتند با نادان مپیوند * که گر دانای دهری خر بباشی

و گر نادانی ابله تر باشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ٭ و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک ٭ سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی ٭ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند **قطعه** ندهد مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کزو سوال کنند ٭ گرچه بر حق بود فراخ سخن ٭ حمل دعویش بر محال کنند **حکمت** ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ٭ باید که بگفتن دهن از هم نگشائی ٭ گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ٭ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی **حکمت** دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا **قطعه** یکی را که عادت بود راستی ٭ خطائی رود درگذارند ازو ٭ و گر نامور شد بقول دروغ ٭ دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را

لقمه هرگز فراموش نگردد ور بزنی صد نوبتش سنگ ✽ وگر عمری نوازی سفله را به کمتر
چیزی آید با تو در جنگ ✽ حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر سروری را
نشاید قطعه مکن رحم بر گاو بسیار خوار ✽ که بسیار خسبست بسیار خوار ✽ چو گاو ار همی
بایدت فربهی ✽ چو خر تن بجور کسان در دهی ✽ حکمت در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل
نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه گه اندر نعمتی مغرور
و غافل ✽ گه اندر تنگدستی خسته و ریش ✽ چو در سرا و ضرا حالت این است ✽ ندانم
کی بحق پردازی از خویش ✽ حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و
یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت وقت خوش آن را که بود ذکر تو مونس ✽ ور خود
بود اندر شکم حوت چو یونس ✽ حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ
لطف بجنباند بدان را به نیکان دررساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند ✽ انبیا را چه جای
معذرتست ✽ پرده از روی لطف گو بردار ✽ کاشقیا را امید مغفرتست حکمت
هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید آیه وَلَنُذِیقَنَّهُم مِنَ
الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد پندست خطاب مهتران آنگه بند ✽
چون پند دهند و نشنوی بند نهند ✽ نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند
زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان
کوته نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز ✽ چون دگر مرغ بیند اندر بند ✽ پند گیر از مصا

دگران ❊ تا نگیرند دیگران بپند حکمت هر آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون

کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای

می بتابد چو روز رخشنده ❊ وین سعادت بزور بازو نیست ❊ تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست ❊ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند ❊ وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست حکمت گدای نیک انجام

به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری ❊ به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار کل اناءٍ یترشح

بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار ❊ تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ❊ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی حکمت

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند

و گوش دارند ❊ گویند امید به که خورده ❊ روزی بینی بکام دشمن ❊ زر مانده و

خاکسار مرده ❊ پند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست ❊ بمردی عاجزانرا بشکند دست ❊ ضعیفانرا

مکن بر دل گزندی ❊ که درمانی بجور زورمندی حکایت درویشی بمناجات

در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک

آفریدی پند عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت

برکنارست اینجا حلاوت درمیان **حکمت** قامر را سه شش میباید ولیکن سه یک
برمی آید **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ✤ ولیکن اسب ندارد بدست خویش
عنان **حکایت** اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود
گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت
راستی تمامست **قطعه** فریدون گفت نقاشان چین را ✤ که پیرامون خرگاهش
بدوزند ✤ بدان را نیک دار ای مرد هشیار ✤ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند ✤
حکایت بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راست خاتم
در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **بیت**
آنکه حظ آفرید و روزی بخت ✤ یا فضیلت همی دهد یا بخت **حکمت** نصیحت پادشاهان
مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی** موحد چه در پای ریزی زرش ✤
چه شمشیر هندی نهی بر سرش ✤ امید و هراسش نباشد ز کس ✤ بر اینست بنیاد توحید
و بس **حکمت** شاه از بهر دفع ستمگارانست ✤ و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد ✤
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ✤ خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس ✤ بقهر ازو بستانند
و مزد سرهنگی **حکمت** همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را بشیرینی **بیت**
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ✤ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار **حکمت** قحبهٔ پیر
از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین

شیر مرد راه خداست ❊ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست بیت جوان سخت می باید
از شهوت بپرهیزد ❊ که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد حکمت حکیمی را پرسیدند
که درختان را که خدای عز و جل آفریده است برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را
که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گه بوجود
آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است
و این است صفت آزادگان قطعه برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی ❊ پس از
خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ❊ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ❊ ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد ❊ حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت
و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را ❊ که نه در
عیب گفتنش کوشد ❊ ور کریمی دو صد گنه دارد ❊ کرمش عیبها فرو پوشد ❊

خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه

درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه
خویش پیراستن ❊ به از جامه عاریت خواستن ❊ غالب گفتار سعدی
طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز
دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظهای شافی

میکنند و میگویند که از عقلا چنین معنی بوقوع نیامده ... یعنی متوجه سخن با ایشانم نه با جاهلان جاهل

در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین ❊ مثنوی ❊ ما نصیحت بجای خود کردیم ❊ روزگاری درین بسر بردیم ❊ گر نیاید بگوش رغبت کس ❊ بر رسولان پیام باشد و بس ❊ یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة ❊ علی المصنف و استغفر لصاحبه ❊ واطلب لنفسک من خیر ترید بها ❊ من بعد ذلک غفراناً لکاتبه ❊ لو ان لی یوم التلاق مکانة ❊ عند الرؤوف لقلت یا ربی انا المسیئ وانت مولی محسن ❊ ها قد اسأت و اطلب الاحسانا ❊ بیت ❊ شکر که این نامه بعنوان رسید ❊ پیشتر از عمر بپایان رسید

در بعضی نسخ این شعر نیامده ۱۲

خاتمة الطبع

الحمد لله تقدس و تعالی که درین ایام بهار آغاز نضارت انجام گل بخار بوستان ادب و حکمت و یاسمین عنبر بوی گلستان بیخزان اندرز و موعظت اعنی کتاب مستطاب گلستان باهتمام خار و خس باغ کن فکان امیدوار مراحم و مواهب ایزد منان محمد عبد الواحد خان ولد محمد مصطفی خان بن حاجی محمد روشن خان غفر ذنوبهم الغفار بتاریخ چهاردهم رجب ۱۲۷۶ هجری در مطبع مصطفائی واقع شهر کانپور محله پتکاپور جلوه فرمای غصون انطباع شد روائح عطر آمیز مشام جان شائقان رسانیده سرخوش و شادکام ساخت فالحمد لله اوّلاً و آخراً

CALL No. ۸۹۱۵۵۵۴ سن ۳۳ س
ACC. No. ۴۹۰۹
AUTHOR سعدی شیرازی
TITLE گلستان سعدی

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.